بود روزی که از غم رسته باشیم
چو ابروی بتان هم بر شکسته باشیم

نظر را خواب بستو خاش ...
که تو بیرون و ما در بسته باشیم

چو بلبل هر چند بردار زند ما
چنان در راه او افتاده باشیم

به منزل خویشتن را بر رسانیم
اگر افتاده همچون جاده باشیم

نقش پا گوشه ... وار در ره ما
همره قافله بانگ درا باشیم

بس که ما از جگر دو عالم سوختیم
ما از دو خانه همچو کمان در کشیم

ما را مگر به طفلی شستن آید زنده
گر باد با سر همه آب آتشیم

سرو بلند قامت آن شمع ال را
نقاش اگر شویم که در بر کشیم

نغمه در ساز ... ار گوش ما
ما در این عالم ز رخ ... عالم دیگریم

با بانگ بد ز صاف دلی در ملامیم
صبح خرقت آینه سینه صافیم

در ره ... سلسله از طفل ...
در دفتر وجود چو حکم معانیم

چون پی کام نشاید عهد ایم
ای عقل با جگر مگذر از جوانیم

در حب آل صاحب تیغ دو سر علی
یک شب ... کار رد مانده که خوانیم غلامیم

گر چه از سیلاب اشک خون ... در گلیم
چشم تا بر هم زند همچون ... در کرم

داغ گو رزش ... کاشانه ...
بر زبر تیغ ... ناز ... تسلیم

از بر زرکان وحشی و با جانان همدمیم
کوه ما ... گر ز سیلاب ... خاک کمیم

همچو جرعه گر کنار افتاده ایم ... برکنار
گر اصطبر دو دم ... از ما ... با همیم

همچو معنی در لباس لفظ ... گمیم
چون تن و جان با همیم ... ما بی کمیم

ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم
هم دو تا و هم یکی هم جدا با همیم

در ره یکسان چو ... رنگ گل ... رنگ گل
هم جدا از آن ... گل ... با همیم

سر زبان ... داریم در هر عالم
گر تو با ما ... و گر ... همیم

تو از غرور و ما از شوق ... همیم
چو عکس آینه با آنکه در کنار همیم

ما اسیران همه سر ... الهی
همه یاران ... لسان همیم

جمع گردیده یکجا همه چون ...
همه دلسوز هم و سر بگریبان همیم

لیلی ما همه در وادی ...
در حقیقت همه مجنون تماشا همیم

همه خاک ... سجاده یکسانیم
همه سرباز ... رنگ آسمان همیم

تیره بختان از ...
همه آتش ... همیم

ما ور پنجه چو شانه بدو ... همیم
جمع چون حلقه زلفیم و پریشان همیم

او ... سرو ...
... ذکر ... همیم

جلوه سرو کجا ... دلدار کجا
... از دست ... یار کجا ... همیم

در ره کعبه ... یار همیم
همه چون ... کنعان همیم

همه چون حلقه زنجیر بیکجا شده جمع
همه با تب هم و سلسله جنبان همیم

گردباد دشت صحرای بلاییم
همکس را دل ... کرده ایم

در جهان ... گردش ...
از جهان ... دیده ... ایم

چون ... شهر ...
... در ... سنگ ...

حسن اگر ... خواب ...
... آخر ...

یاد آن ... از ...
آب ... چون ...

یادگار از ...
هر ...

بسکه از افتادگی ... آباد ایم
آسمان ... کوتاه ...

رنگ زرد و آب گلگون صورت حال منست / ما نه چون [illegible] شد اگر [illegible] ایم

مال [illegible] لب [illegible] / در [illegible] طمع آب [illegible] ایم

ما و زلف تو هر دو خویشانیم / او پریشان و ما پریشانیم

اینک اینک ای سر کوی تو [illegible] / پشت [illegible] کرده ما [illegible] حرم

چو خاک کلبه [illegible] / هزار [illegible] شوم گر چه هیچ [illegible]

ندانم دور [illegible] خاطر [illegible] / همیشه چون مژه [illegible]

گر بجو دادیم [illegible] تو دور [illegible] / فرصت [illegible] که [illegible]

خوش [illegible] / که [illegible] داریم

سر از [illegible] / دماغ کو که [illegible] علاج

گر بنا [illegible] / جهان [illegible]

آب ظاهر [illegible] هر جا که [illegible] / یار [illegible] بیرون [illegible]

لازم افتاد [illegible] / عمر ما [illegible]

مجنون [illegible] شد در دیار [illegible] / [illegible] آسان [illegible]

[illegible] غم [illegible] آرزو [illegible] / رگ [illegible] ناتوان [illegible]

[illegible] کامات [illegible] / [illegible] که ما [illegible]

دل [illegible] خانه [illegible] / آینه گر [illegible] آینه دان [illegible]

کوه [illegible] / ما [illegible] سر ما [illegible]

[illegible] / هم صحبتی که [illegible] تیغ نمک تازه کنیم

[illegible] / [illegible] زبان [illegible]

[illegible] / سر [illegible] یکساعت [illegible]

کار فردا [illegible] امروز [illegible] / [illegible] امروز باید کرد فردا [illegible]

در عبادت [illegible] خلاف [illegible] / چشم [illegible] اگر باشد [illegible]

ساز کاری [illegible] / با [illegible] در [illegible]

ما [illegible] از برای [illegible] / [illegible] فراموش [illegible]

[illegible] / از [illegible] کنار [illegible]

آن [illegible] نقش [illegible] ساده / [illegible] جانان [illegible]

طاعت [illegible] / گر نماز [illegible]

چون [illegible] آمده [illegible] / [illegible] هم [illegible]

زاهدا کعبه [illegible] / تو [illegible] مسلمانان [illegible]

[illegible] که [illegible] چشم [illegible] / [illegible] کرد [illegible] پرده [illegible]

گر بزم [illegible] در [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible] آینه [illegible] / [illegible] آشنا [illegible]

[illegible] / تماشا کنم [illegible] راز [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] چهره آن ماه [illegible] / [illegible] ستاره [illegible]

ارز [illegible]

از فرقت ما که ای با آنکه دایم تیغ فم   بر نسیم گر نشاط جان بجیر روم
شرم عصیان راه و رحمت او شما   صحبت مجلس بهم خورده بیا با بردم

ابدال انبیت سوی ابر لطف جانی سپارم   بر کنار سد صور بسوی آسمان بردم
زمان ما را چو عیسی نشسته در کار   بر کمند آه بجسم و بالا بردم

دیگر بیاد چشم تو آواز خود دهم   زاریم با رسم و خاک بس بردم
چون ناله حزین تو ایم سر کرد   قد حلقه کرده مانند کمان بس بردم
از کوه های در درس دیگر آتش ایم   خیز دهد ای یار که آتش بس بردم
از آب چهره جاری باری چشمان   با پای خویشتن خواهی بخواهی بردم
یاد ما میکن که بی یار خاطر ایم   با هم در آمد بهار زود از دلی بردم
ربط من و کنار جور نقطه دو مصرع آمد   کاهی تصور کنعان هم حد بردم

ای نه مدتیست که شرمنده توایم   گر عاشقی امان ده به بنده توایم
بر فرق ما سایه نشسته شاخ گل   با خون گرفته لب پر خنده توایم
کی بار هم کمان ان ابرا بر سر   ما هم غلام تو سنگ تو بنده توایم
ما و نجات طرف بگرد بس چمن   قمری سرو قد برازنده توایم

محلف چند ازین ده سر بکشیم   پرده بردار که ما جمله یکسر بکشیم
خبر از کوه بال بر چشم دام   بچه امید بروان بس دهمش بکشیم
با جانی لا دهم دیگر درین بارگاه   هیچ مدبر جهان که با پای بکشیم
دل همیشه سرا پرده آفاق جهان   صاحب سکه لبها زده یک بکشیم

ما و او چون سخن تو ام با رحمم تا بفهم   هر چه تو بشنوی خاک کردیم اگر گزاگ بشوم

بر گذر رهرو حسن کل و خزان بهار   گوشمالیک که شنوی تا شنا بشوم
جان گلها رهم چو مکتوب مصحف زر در کار   دوستان صرفه درین است که ما دانم بشوم

رنگ رخسار تو کلکون سبزه یاران گل و رنگ   رو برو دار هم اگر بایم رعنا بشوم
ریشهای مسیر ما را که وحید هر جا   گر لعل چو نشان گردش کشند دایم بشوم
دوستان چون که های غنچه در خلوتیم   تا جا اگر دیده ام از هم بر انشا بشوم

ما خبر به بزم صالحان او میشویم   چون عکس صبح آید به سیه ابشویم
چون کار عالم شعده زمکتوب سر پر در   از بهر خاطر دگری و بشویم

از بهر طرف که بار زند تا صید سر براهم   مگو شدن از آن ایم خاک حد از راهم
هر جند ابر رحمت روی کسی بشنید   به سر سناخت بلای ازان رو که آواز راهیم
ما تو ام هم با کل غبار در چمن   گر خون بریم ورنگ پر از آن نمیشاهیم

در راه خاک ری افتاد پای کیستیم   چون جا دام ندیده کس ما راهیم

باب ... الوف

گردش رنگست از دل ما ... عاشقی بیدل   نفس پای زدایل شود اربع بیدل
هست با اهل سخن دایم محبت کرد دو بیت   لمح و سیر را تمیز میان غصه زحرمان بیدل
با ملایم طینت سنگ درین ما دارن   موج ما بهر رفع ریح گردد آشنا بیدل
گفتگوها را ملایم کوی بمنند آنها بدان   از برای بزم کهها سنگ زبان آشنا بیدل
گر برآرم همچو کرم پیله لفظ از درون   مردم عالم بهم صد جنس ... فتنه از ان

رجه
بنما بالای سم عاقلان
... گاهی ... ستخوان
... ...

از عزیزان غنچه رقعه شد بهر حاکمان
بشنو این بس مردگان انوس سحر خلق تو
زیر گرد دولت کینه بان شد چراغ
علم از اهل تن بکعلم خاک کیست
بت چرا سنگ از ما ندار ان زمین
انکه خواهی نو شد چون از زر خاک کان
از رخ حق کی بدر دو سقا رخ کی بهار
مرغ شرش را که یکان ما مه سر است
چشم فار غم دار در گلستان
ماند چون نقش نگین جم قرار است صفحه من
با تجهد مهر دار خوش طرح از آن تن
میشود دود سیاه بار شرار از رد عمان
یکی زه غنچه بستان مایل سازد دیگران
از تو با جانان نشاید مکه قدم زره زر کمان
چند چو از بهر روزی بار غم کشیدن
از بسکه دلها شود از دیده پنهان ها

اهل جهان کم شود دار ما از ناز
رعنا خانه گلستان و جوانی
از ذره کم اند و کیا در عالم

جشمت زی ابرو کعبه دو بند کمانش
هر که از جم رحم و ملک کیست ردم

یکی از انکه گان بگرد جان زندگان
سخن بد افسوس ایام ما زندگان
نیز آن سایش تن نیست جز ان کمان
زانچه با تو طلبان ما بدست آموزش
نقش با خندید جامه از کار روان
زاد درهم سیر از دل نیست ره از جهان
زانکه اگر کام شود دار جلوه دارو ما کمان
نیست غیر از کشتن اهل و فا مصحف اگی
نیست چون تیغ این چشم بی سر دیگران
گر بر بام برار ز من بمانده شان
راستی در سر باشد جاودانه از امانش
عوض کنم سر رسانی نبید از عرض گل
چون عصا شد نالد دست آوری ما گردان
گر نباشد داد بر سر آن حلق جهان
زین خیال آسیا ای دل و دور ما ن

صبر باده نفاق ما مدام کی شان
شوان بلا با نیش جای کی فرزانش
شیطان توقف حیله علام علامان

بر باشد این خانه رنگ بر جوی گل
یعنی کسی کند گل از باغ آسمان

قد خمیده حرص را بکشید فوت
آینه وار تیز را از خوبی نشانش
خون ناگر فتنه شد مژه دیگران
خون هم ز ظلم خانه خیر شد ظالمان
دست ستم نکو شر کشتیان نبرد
آینه وار هستی من نیست در زمان
یک میل و هر بار ن داد آب آستان داده
دست از ستم بدار که در دهر گشاده تر
این مشغول زخم ستم گشت در جهان
نگاه گوشه ابرو خدا شناسم کرد

بکهنگو نکنید وصف شان خضر جان
ز دل خ ردن نگار در عاشق گر تو فرمود
تو کل شد که روزی بد خوش نشاند

گرشته باز برآهر که رسد بر جان
دست آن طالع گوید ز گوهر شاه نشاند
همچو سنهان را ره شش نماید خط

تو ای اگر سخت با آسمان
در مجمع ارباب سخن جلوه کنان

از آتش کرزانم گرزان

گردد فرود حلقه شد آن زر کمان
با هر سر طعام و با جوان جوان
سگان شیر جا کند آنکه زر نشانش
دیوار و در نگار دار ان خانه کمان
با حلقه طور زور غیدار کی کمان
با هر سر شوم و با جوان جوان
که مهر شد بچشم سیاه تو سر بر دان
بشنو نشد میشود از خانه کمان
باشد نشان زخم زدن از کمان
بنام صاحب کار است سر نوشت کمان

نیاید در طفط نام قسم آنچه در دوران
گوهر ذکر کم کمیگر دد در مصحف آن جواز دون
که آنکه خود کودک چو شود شیر از زمان

خوش تکاپوی شیر عوض فاتحه آمد بر زمان
گرازآب شود در شود قطره نشان
دیده از بسکه بران دم خصه اند اهل جهان

شود نفس گرشر سنگ با آسمان
با نرخ هم دست هم مجمع یاران

بیابان در بیابان دریا با بن

دیادارم ز نگین

دلی دارم برنگ غنچه صد چاک | گریبان در گریبان در گریبان

بهار رنگ از این گلشن گرفته است | گلستان در گلستان در گلستان

زهی چهره خطت سایه خالت | لبت را خنده موج آب حیوان

ز بس سر کرده‌ام چون غنچه از خون | درین غم شبنم بشکفد گریبان

نپیچد از سر آن لب برده‌ام جان | کسی گر نبرد از آب حیوان

ز شوق میوه ... پیت هجر | بسنجم هم چو خون شکیبائیان

شود گشت عشقید در نحبت دلان | در صبح شود ستاره نهان

دارم تمنای جلوه حسن آن دوران | تاراج دل و جان کند و غارت ایمان

در گشت صف افکان خم ابرو | جان و دل عشاق سراسیمه شده ویران

بتخانه بهم برزده کعبه نقابی | آنجا که کفر بکنه خویش بامان

بتخانه در او بخته از هر خم گیسو | آتشکده در برق تکم ساخته پنهان

کار روا جز تو هوس از دل یاران | در چنین راهی که دیگر نیست ترکان

هست از دل ما تو از روبک بیزاران | از تو ما دلدار زده از ... ترکان

خبر نشنیده‌ام از دیده ما تن هم زن | تاس جهان و جهان هر دو از دل آسمان

با تامل بیا که نکته سنجان را سخن | میکند هر حرف ما صد جان آسمان

نقطه چون من نکته سنج سخن گفته‌ام | ای تیرا زورا کی حریفی بهم بندد زبان

پنهان ... دارم عنی ز رنج ما از زرد | چه نیکه باشد در دلم چون شمع دارم

چه باک از موج بحرا را که تا نوح گشتیبان | چه غم دیوار بلاها که با چون کشتی کوه پیشبان

نکرد دل ... تمام عمر کردیدم | چو قد تو سرو و چو زلف تو ندیدم در جهان

تا بنا بدراه هر دو ش زخسم زرد او | عقده‌ها هم کرده چو طفل کوه‌کن ... گریبان

سود لعل بزدار بر بهار در جهان | گر بخورد در گرسنه لعل لب آبحیوان

در زلفت کرد شور بخنده لب چیدن | که جوشش را شکند شیرین چو خون

آغاز خط گلی عشق عاشقان | بر در نیک شام ما خون قوت روزه داران

در پس سال آن که گویند یار چا | هر چند ... نوا ز خاک زبان

زخم تیر از حسرت انگشت | چون جوب چاک سینه داران

گرد دلم سنگ باشد و تو صحرا دوران | مردم چشمم که پنهان دریا داران

بار انگشتری کرده دل که بیا | از میان ... و دل ما در زبان دوران

نتاب چشم عیب ستاره و ... | گر نمی خندد اگر چه زبان انداز دوران

گناه باده پرستان تو به برنگ است | خدا نباه دهد از غرور شرمساران

قیمت هر کس نیم در خور داروی خند | لعل و یاقوت و گهر از آب تر گردد گران

صحبت بیدی دل اگر لحظه با شد حق | در دل اگر چه ذره باشد با همان شمع کرامان

نیست بیضه در آتش خطان است نتیغ | سبزه بیگانه بر گل از سیاه گران

نیست فخر سخن

شود شعر کس از سعی مردم زبکمان | چون نکلت جنس ... توان کشت ما گران

چو صدف ایند که از آن خود خارج بیرون نشست | زند کانه شوان گر ... دیگران

هم چو یاقوت که از ... جان کشید | نیست جنس ... وقت دیگران

خبر سه روز باد چیز بنالد چو کلمن | یافت قوت از سنگ من تراج دیگران

نقش اگر کس می‌شنید ز عشا دیگران

سیحوازم خون تا شود از جام دیگران | همچو جام باده بیکر دیگر کام دیگران

هزار نکته ظلاف که مانند آینه | آدم هستوان شخن از روی دیگران

فیض عشقم نیافته ذره ز نظر / رنگین تر از بهار دهد جلوه جهان
بر باد عارض تو که مستیم از آن / خندان گرت دیده که شبنم فزایان

عالمی نیست که عزت نبود بهر آن / نیست کنجی که قناعت نبود بهر آن

ای خجسته از نور تو جان ... از آن / از شکر و شیرین دهان ... از آن
گویا قد سرو ترا جان ... در این چمن / پیوند کرده با ... از آن
رو داد خندیدن ... گویا ... عشق / خال رخت ... لبان ... از آن

اگر عزیز توان شد با بروی کسان / نماز ... درست باد ... کسان
نباشد لقمه بی خون دل در خورد ... / نگردد در ... جنگ ...

در بزم بی نشان ... چون ... تماشا / ای خنده ... چو ... عاشقان
فزون ... بصد ... کس ... / گوید ... افروز ...

ای ... چشم مخمور تو خواب عاشقان / وی ... زلف ... عاشقان
گریه بسیار غرور حسن ... / شیوه ... عاشقان

باده گلگون نماید کار عاشقان / ای لب مسکون ... کشش ... عاشقان
در سرای ... هجوم ذره غم ... / محمل لیلی ... عاشقان
در دل ... نقطه داغ سواد عظمت / شد ... لاله زار عاشقان
ز بسکه حسن تو ... / توان ... عیار ...

رخ خندان ... گل ... بلبلان / نیست ... غنچه ... گل ... بلبلان
جنگ دارد با ... در ... / سبد ... غنچه ... بلبلان
نحو کهن شکفتم در ... چون گل / کا ... غنچه گریبان ... دامان
قد سرو ... سنبل ... غنچه ... بلبل / ... جلوه آن گل ...

شور جنون ... چون ... / تا کس ... در ... دامان
برین ... در ... / ... که ... مردمان
با ... / چشم تو غمزه تو نگاه تو گردمان

خواب ... / دولت ... دامان
چون کمان حلقه ... / سر بهم آورده ... آسمان
نحو ... دانه ... / گر تو ... پاره ... آسمان
اکسیر کاملیم ... عشق / آیینه طلا شده از رنگ زرد ...
نحب ... / ز رنگ ... آسمان

کم نشد گرد ... / تا کی ... آسمان
سرفرازان ... / ... آسمان
اگر ... / با ... آسمان

ای لعل تو ... / گوی ... زلف ...
دست ... تو ... / شد ... خاک ...
روی خندان تو ... / خنده ... گوشه نشین ... لب ...

راه ...

راه با خود به که دامان گل گرفت
سوده شد زالوان نعمت گرچه دندان بهر نام

بو که سر کرده دارند خود گریبان
زندیک گشت مرا همچو کسی

دهانها دارد آن شیخ چون جلاد در شکر نهان

نمک خنده نهانش از نطق پنهان
جام جمع بر چشمه نشاط غزل

نمی‌شود بحر راست در دهان پنهان
نمی‌کنم هوس طول عمر باشد خضر
زرنگ چهره رسوا نمی‌شود بیرون زبان

چون نگردد کس گوهر سود آسمان
بود حرف از شوخی عصمت هر گوی گل
نیست در وحدت سرای آتش زره
ز شال هر چمنی هر چمان یار را

از لبت با آب حیوان گفتگو با در میان

نسک آمد در که از لاغر نهانم همچو کس

بر زبان چسپیده خوبان تا به کنش همچنان
خون جگر خوردم از فکر تا همچنان

هر که در سرشته این شیشه لیلیان
گو شود غرق در آب حیوان

لبی تنها از نگه چون بره علت از نظر نهان

بزنگ آب که گشت ور که نهان
کجا زلف سوی مو آن گهر نهان

که تیر را مکند خانه کمان نهان
زشرم زند نگاه از چشم مژگان نهان
تماشا کند هر چند گل ز باغ عنبر نهان

همچو گل از خاک وید در آسمان
تا و دل را هر دو گم کرده [illegible] در میان
گر فروغ او ندارد افتاده در میان
[illegible] سجود ایم و لیکن [illegible] در میان

از شب زلف تو ماه خورشید هر دو در میان

همچو مضمون مستور هم گشت نهان ما در سخن

بر زبانم وصف او چون برگ گل
شکند سینه حسن و تیغ جلوه
شد چو در دریا شحنه گرد سر ز جان
چاره زان هم عشق کار جو گر [illegible] آید
نگاه تواند شد ز دریا چشم [illegible]
آنچه باشد صرف هوا [illegible]

زمگرهای دقیقه ناتوان آید
زشیخ عمر من تا رخ بهار شد
که جهت شعله ادراک [illegible]

نمکدان لب شاهد ور [illegible] کرد
[illegible] از فروغ عارض [illegible]

نشاید اهل هوش را گرمی [illegible]

زان صدف جمع کرده آب [illegible]
هر چند جایم بر در که دوست

بس رخ تو چون گل [illegible]
قاصد رسید و [illegible]
[illegible]

بسته وان [illegible] شد [illegible] خوبان سخن
[illegible] آب [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ضعیف [illegible] شود [illegible]
[illegible]
[illegible]

نمک [illegible] و نمکدان [illegible]
[illegible] آسمان از داغ عشق [illegible]

چراغ شمع [illegible]

که [illegible]
[illegible]

[illegible]
در جان [illegible]
[illegible]

باو واو سین و ها باشد گروه انجمن
میم و را و دال و نون عاشقان از راه دل
نکته در درس عشق من چو جیم و کاف و یا
انچه کن شاخ زر زدم میم و واو و ها

نه همان صبح دان آن یک سحر حسن شرار انجمن
ظاهر از آیینه صبح است نور اقتباس آفتاب
همچو گلشن که در دامان صحرا گل حرامست
کثرت اهل و نقشش از فنا آماده است

نبت میم و شین و با و واو و فا نون غرض
چونکه میم و شین و کاف و لام شد باز بستن
سکتم در درس یک تکرار در خوش گشتن
شین و ها و دال بر زرد از پی جان آمدن

بر دل ما همچو جان آن گلبدن نقش اراستن
طبع روشن سکند فهم سخن نقش از سخن
در دل ما داغ او دل نقش از وطن
هر که مسلم دایم در عشق نقش از کعبه

چند جان با زبر شیخ با زبر ما ساختن
باز سیلاب حوادث ره ببندد با فلک
چند بزم باده پنهان از حریفان ساختن
کار بر شیرازه زلف تو مشکل میشود
چشم اگر داری که در چشم جهان ...
تا نشانه همت ره سنگ چون آفتاب
هیچ سوانم مرد و خارج سخت نعت
تا ز فیض ... غم از جور ...
چشم دور از بهار جلوه ...

سهل باشد آب زندگی جان ساختن
یا بنا باید خانه در صحرای امکان ساختن
خویش را از آتش آه نهان ساختن
ورنه آسان است دلها را نهان ساختن
چون گهر باید به یک ... ساختن
خویش را چون صبح ... پاک ساختن
سخت ... کار ساختن
که ... ساختن
بر تو ... ساختن

تبار ناله کنم ناله دگر شود

رسم ... تن ... سن

شب لطف مستی با ... ساختن
گر ... خواهی ... ساختن
پرده ... ساختن
از برای لقمه چون ... ساختن
از ... ساختن

لیک ... سنگ ... ساختن
چون قلم باید ... ساختن
روز محشر گر ... ساختن
تا به آب ... ساختن
با دل پر خون ... ساختن

چشم از هر چه پوشیدم تماشا ساختن
در میان ... چشم ...
آبرو را که گردم ...
جامه ... کار ساختن

عیش ... خود را ... ساختن
دل ... مردم ... ساختن
آسیا ... ساختن
اختیاری ... ساختن

زاهد از ... ساختن

برف ... ساختن

میتوان ... ساختن
میتوان ... ساختن
کار ... ساختن
با که ... ساختن

آنقدر ... کار ساختن
از غبار ... ساختن
سیل ... ساختن
زانکه ناچار است با ... ساختن

... نغمه ...
... ساختن
گر ... ساختن
دور گردون ...

میتوان ... ساختن
میتوان ... ساختن
جامه ... ساختن
از ... ساختن

... ساختن
... ساختن

... ساختن
آبرو ... ساختن

مر تو دارا کسی ...

میتوان [illegible] خورشید [illegible]

از کمی [illegible] باید [illegible] خواستن
بردار [illegible] اگر [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از مطلع [illegible]
داد تعظیم [illegible]

[illegible] که ایزد [illegible]

بود [illegible] تو [illegible] سوختن
در از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود او [illegible] مردم [illegible] بستن
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گر [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] از [illegible]

آن روز خورشید [illegible]

[illegible] باید [illegible] از کاستن
[illegible] محشر [illegible] خواستن
از [illegible] جای خواستن
از [illegible] مشکل [illegible] خواستن
در [illegible] باید [illegible] خواستن

قدر [illegible] از [illegible] ساختن

[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کام [illegible] نقصان
نگردم [illegible] ماند [illegible]
[illegible] غیر [illegible]
اگر [illegible] کاستن
[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible]
در [illegible]
[illegible] کوه بلند [illegible] کرد
[illegible] اگر [illegible]

از [illegible]

زبان [illegible]

[illegible]
باد [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شستن
تماشای دگر چشم از تماشای جهان [illegible]
توان [illegible] را [illegible]
زبان [illegible] کوه [illegible]
که [illegible]
[illegible] اول [illegible]
شاخ [illegible]
[illegible] بیهوده [illegible]
[illegible] زبان

[illegible] بستن

[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این دو چشم ... کیفیت اطلاق ... | حیف ... فانوس ...

نیست ... زلف ... داشتن | در دو سر ... داشتن

گوهر ... داشتن | آینه ... چو آینه داشتن

حسن عالم سوز یوسف ... | نیست ممکن ... داشتن

ناتوان ... | بهر گوهر دست ... داشتن

گرچه ... | میتوان ... خانه ... داشتن

چشم او ... | در ... داشتن

یک نوان ... | نیست ممکن ... داشتن

چند ... زندگانی ... | خوش ... داشتن

از ... | ناتوان ... داشتن

چون ... | میتوان ... داشتن

در نظر ... هر دو جهان ... | نیست ... چشم کم ... داشتن

چند ... | مطلب ... داشتن

با ... | ... داشتن

چند ... | سر ... داشتن

شیوه عاشق ... | از تو ... داشتن

خانه ... | از غم ... داشتن

بر ... | ... داشتن

ساغر ... | کاین ... گشتن

در عالمی ... | شوق ... گشتن

... | ... گشتن

اگر ... | چو ... گشتن

... | ... گشتن

... | ... گشتن

... | که باشد ... گشتن

با اوج ... | که ... گشتن

... | ... گشتن

... | که گردد ... گشتن

... | ... گشتن

... | ... گشتن

ز شوق ... | ... گشتن

... | که ... گشتن

... | که ... گشتن

... | ... گشتن

تو ... | ... گشتن

... | ... گشتن

... | ... گشتن

چشم ... | ... گشتن

[illegible]

میرسم از بسکه پنهان جز دیدار خویشتن
همچو غنچه نا کسی می رنجد خود با سایه خویشتن

اندکی کوتاه کن لطف بلند خویشتن
حسن چون افتاد شیرین دل ز جسم خویشتن
سنی ناحد تو کل زن و پا مرزد

هر که سازد خاک پا از شعار خویشتن
غفلت و امرد ار کس کرا دارد مرا
از دو عالم مستوان کم بار باشد گذشت
نیک اگر ازره هم چون صحرا
مستوان با هر که باشد ساخت از خانه
بت جی با عشبار را خوش
در مقام خصم گر شر جوش
در کام عمر مستورم مراد دیگران
سهل باشد گر سوار توسن گردد دل
خار دیوار تم گه از بنجا صلی
اضطرابم بسکه هر ساعت بجا
جوهر شمشیر اس عکس تو کل دارم
هست قفل کار هر سینه را از خویشتن

شکسته رنگ طالم را غرور خویشتن
گر بنجیب نکشد رد آمد دگر از لعل

آتش خود را کشم بیرون زبان خویشتن
خیمه زد چون لاله بیرون از سر خویشتن

ما مبادا ما که افتی در کمند خویشتن
نیشکر بیرون نیاید از بند خویشتن
چون پای ور امرسائی گر کمند خویشتن

سرمه سازد دیده چشم اعتبار خویشتن
گشته ام در بیکه لوح مزار خویشتن
گرد در میدان اشد سوار خویشتن
کرده ام با بیضه حصار خویشتن
سازکار با دل ناسازگار خویشتن
خون مینا می نگر اعتبار خویشتن
کرده ام از خار پیراهن حصار خویشتن
آتشم اما نیم بیکار خویشتن
جهد کن تا چون حباب گردی سوار خویشتن
سنگم خجلت از اوج اعتبار خویشتن
در سر راه تو دارم انتظار خویشتن
هم تو صیاد خودی هم شکار خویشتن
هر کجا سنگ دارد آتشی از خویشتن

سنبل مانند در زمین روز خویشتن
روشن نماید خوار آن قصور خویشتن

من کلیم وقت خویشم از قلم دارم عصا

باشد مرا صد روش جوهر بار خویشتن

خویشتن
چشم خونبارم بود بر خون بار
شستم از اشکی شرمنده احسان بحر
یافتیم از فیض صبح طشت عزا
حلقه شوکت سوطرب از غلطیدن
شعله شوق تو خود در دل بیتاب

گرچه دل از خنده پا بند زوق شور خویشتن
گر سواد است روشن حکمها درد
سایه آسا هر نفس مضمون خیال خویشتن

با قدش سر برده دل از ملاح خویشتن
شکسته در خاک خون بکی لباس خلق را
سجده روشن لاله ها چون عاقبت
شد خوبان شد آن نگار خویشتر
آنکه مستار بصیر خویشتن
آتشی بنماکنم در دو دمان خویشتن
شوقی دم بوسه خوش سک گلگونه

هیچ همدردی نیابم برای خویشتن

کرده ام فکر سنان با کوه طور خویشتن

دارم جهان جهان گلی انار خویشتن

جام من وارد بر رنگ گل سرآب از خویشتن
کوزه ما را حباب آسا است آب از خویشتن
خضر ما را چون مرد نشان از خویشتن
غنچه سان مضمون دارد کلاه از خویشتن
میزند هر جوش آتش اس سینه از خویشتن

گریه هم خوب اگر باشد بروز خویشتن
گریه هم خوب اگر باشد بدرد خویشتن
در لباس دیگری دارم سراغ خویشتن

هر شال غنچه دور از نونهال خویشتن
حلقه فتراک طاوس آمال خویشتن
آبی گوهر نیافتند جمال خویشتن
مهجور در دل شمع دارم از بال خویشتن
مستوان کرد از نگاهی پا خویشتن
سنگم روشن چراغ خانه خویشتن
تشنه چون آب نیابم بجوی خویشتن

می بهم چون سد محو سر خار خویشتن

سرمه شد کس چشم ز خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای ما مدام / تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن

از درون خانه باشد دشمن جان خویشتن / سنگ گشتم آزار دایم از هوای خویشتن

دشمنی با اهل عالم خصمی خود کرد راست / عالمی را دوست دارم از برای خویشتن

شوق رسوایم بیکرو دارد چهره [illegible] / کفر اهل پاکی را آئینه گفتن

خوشگوهر هر صحبت آب و رنگ گوهر داشتن / نیست یکسان سخن را گهر از در داشتن

گرچه احوال دل بیداغم از دل [illegible] / نیست زان ناکس که نتوان جز [illegible]

آسوده کی گردد از راه حیل / تا خواب خوش نیاید نتوان کز خواب داشتن

بنشین بلبل چمن را چون تو [illegible] / انداز آن آتش بس زدن

تا بحلقه دامن ز ضعف گامی [illegible] / همان است که از خود توانم رفتن

چو آن شکار که گوش نتوان رفتن / خوش شتاب او چون نکهت بهار رفتن

رسیده از ستم دل که غربت عمرش / خدا نخواسته از باد در دون نتوان رفتن

نه توشه نه نشیمه‌ای نه زاد و راهی / بیابان طلب بی‌سر و پا نتوان رفتن

بداغ عشق تو خواهم از جهان رفتن / که با رفیق بجایی نمی‌توان رفتن

کجا ز خود قدمی بیش میتوان رفتن / [illegible] که از خود میتوان رفتن

زآه

زآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

اگرچه موج عنان از کف [illegible] / به بحرهای خطرناک میتوان رفتن

بدین بساط تعلق که شود آلوده سر / بگرد دیده نرگس را عکس در آب [illegible] رفتن

خیالی که درون دل [illegible] / روایت بام مکان تو لامکان گفتن

غنچه‌ای ساز کس بس دل [illegible] / درد دلم ز فکر دل است که نتوان گفتن

قبای ناز در بر سرو ناز است گفتن / تکلف بر طرف عمر دراز است گفتن

ز فیض طالعم چشم جهانی [illegible] / گل است بر روی صبح آفتابم میتوان گفتن

دل صد پاره دارم [illegible] / ز شوق دفتر عشقم کتابم میتوان گفتن

مدام از شوق رخ چشم [illegible] / نمک پرورده شورم کبابم میتوان گفتن

تمام در نظر با رخ تو [illegible] / نمود پرور دارم [illegible] سرابم میتوان گفتن

عجب کیفیتی دارم شرابم میتوان گفتن / دلم [illegible] کبابم میتوان گفتن

سراسر راز عشقم [illegible] / [illegible] کتابم میتوان گفتن

قصه یکایک [illegible] / عجب کرم [illegible] میتوان گفتن

چراغ بزم تسلیم شرابم میتوان گفتن / ز خون دل [illegible] کبابم میتوان گفتن

ز خامشی چراغ [illegible] / ز پاس دم [illegible] حبابم میتوان گفتن

چرا گلشن [illegible] / بدل مهر تو دارم آفتابم میتوان گفتن

کمال آگهی دارم [illegible] / ز فیض غفلتم تعبیر خوابم میتوان گفتن

سراسر آتش شوقم شرابم میتوان گفتن / نمک پرورده شورم کبابم میتوان گفتن

لب نغمش [illegible] گلابم میتوان گفتن / بکام دل [illegible] نقابم میتوان گفتن

بهم آمیزش [illegible] / دلم [illegible] حبابم میتوان گفتن

دل را [illegible] وصل [illegible] / تمام گرم [illegible] خرابم میتوان گفتن

ز رشک [illegible] کتابم میتوان گفتن / ز رق آه دل [illegible] شهابم میتوان گفتن

وجود من [illegible] گشتن از خود / چو حملا [illegible] حبابم میتوان گفتن

ز بس داغ تو بر بالای داغ [illegible] / گلستان شدم از داغ باغم میتوان گفتن

جهانرا کردم روشن بکار جهد سامانم
چو فاضل میبازد در جستجوی یار بکردم
برای غیر میسوزم چراغم سوختن گفتن
نگاه مضطرب حالم سراغم سوختن گفتار

بوقت عرض مطلب لال بادا آن زبان جسمی
ز عمل چاره کار خموشی نیست آن
اگر خواهی بجانان آن زبان حال گفتن
چو در زبان گره افتد

ز وصف آن گره زلف رسا سلیم
نقد رشک قلم کرز هم جدا نیم
چو حرف لال بر آید بتیغ و … سخن
بدست غیر فتد راه یک … سخن

نشد نقش من وضعها ز ایشان سخن
بهر علت خامی … جنگ شعر آن
کشمع تیغ زبان و دست سخن
زبان خامه چه داند بلند و پست سخن

شعر اساس ستوان گفتن
منشی آید از اهل دکر ما
جای لب رسید لب آه سخن
خدا کرده خدنگ … سخن

هر که در بزم ادب با هرجا … سخن
شمع بیدار در زبان … سخن

دل ما از خط و زلف یار نکو بکرد سخن
میشود کوته بابد کز روز کار عمر او
گر نباشد روز بازار … چرا
بهر باز و … نوشته اند
هر که سودا شود لب یار نکو بکرد سخن
هر که صاحب چون قلم بسیار بکوید سخن
روشن از شمع قلم باشد شب تار سخن
هیچ نکوید جو خط یار سخن

عالم بیدا آمده از گوهر سخن
کون و مکان بود عرض و جوهر سخن

در حیرتم چگونه سخن را دهم کتاب
خبر حرف در بیان خدا و رسول …
قایم بیان عالم معنی لفظ …
افتاد دور سجود بیان سخن قلم
همچو کرم پیله بر خود ز هم …
کوته فبان لعل الهی در سخن
سراج بابه … سخن
… رنجیده … سخن
… قلم مصدر سخن
دیگران … سار سخن

ای کلام آمد از کوه … سخن
لب ز حرف شکوه بستم …
نار سا … خطبه …
بر کلام … از فیض …
… لعل نکو … سخن
… سخن
بکذار … سخن
در حقیقت است … سخن

منشاند آمد تا کی … سخن
… روزه … میشکند
… چون … آرزو …
از … قلم … سخن
… کمال … نقص …
کار دندان … سخن
… سخن
… سخن
… سخن
… سخن

میشود نقل مجلس … سخن
با کمال تیره روزی میشود …
نان … اگر … سخن
همچو چون نهال … سخن
آه اگر … سخن
از … سخن

با همچو … قلم
…
حد … در میان راه سخن
چون … در … سخن

ز دولت گر دمی گردن نهد کس
بل شکسته دار در خطر افتادن
ما اگر یار باشیم بهم چون آن گفتن
شست آب با شوایم بدست آوردن

ز وصف آن ولد ای حرص برخیز
بیا بنیت که با شش همی شستو ن بام

باید درین خرابات جوش خوردن
جام و قدح شکستن از بحراب جوردن

زیاده فیض تو آن از شکستگان بردن
که عطر گل شود افزون ز برگ بر زدن
شکستگی نشان درستی امان
دریا شی بود خون کس زدن
توان نجات شان عمر کام دل زدن
در ان نبود دان رشته اگر چه جوردن
یکی از تو هجر دلم را تو آن فزودن
شکسته سر کی از کس سنگی خوردن

دلا تا چند خون در فکر سودا خوردن
بیاد هند جوهر تیغ با در جگر خوردن
مگر زد حرص کم گر رزق خود را زدن
گدا که سیر سکر دد زنان رهگذر خوردن
خیال که دهد رو تا بجوی آن شعلی زدن
ما یان تیغ عکس از آب بر یکدگر خوردن
شراب لعل از لبهای تر سیراب خوردن
می چه درد سر زین جام و ساغر خوردن
بحرف تلخ از آن لبهای شکر خوردن
کرمی چند تا تلخ زهر مستی خوردن
بعیب از تو به کو تکرار زعیب آکله آوردن
گدا باش قنع را دیگر دگر مستی خوردن
زبان شکوه کو نه بتاب آید غم که سهل نبود
که باید بر سر با سر نمک خون جگر خوردن
بقید هر چو بر آن بار و بال و پر زدن
نظام حال بر بستن از بر یکدگر خوردن
درین ماتم سراحز دود آه و سر خورد زدن
کسی دیگر ندارم و آنکه بر کس ازین زدن
بمقدار سکون آرام توکی بود دگر نفس زدن
رو نمدن نقش آب ایستادن شاید ضعیف بر زدن
زمرگ منه مرا او هم جون آتش خوردن
برای دیدن تو مستوان مردن

بر این زرد که چون گل باغ هستی شادی و درد بردن
چرا چون غنچه تا بساید گلی خون در جگر آوردن
بکلش شسته را با گوهر نامه مستیاب
نه کسی سلیمان غرض ایکو اثر عشقش بر کرزادن
نه بستان بنعمتهای الوان خوش و زردن آب را
طلعی من خوش نمک تر از غم نگار نگاه جگر خوردن

درین گلش سر یک لاله سیاید سر بر دن
سرا در هر که دارد باید شخوان جگر خوردن
ز سر باغ درین جا جه گل جهد خون خوردن
چه داغ بود سینها با زاهم حجر کردن
زاهی کم سر بر سر ردی زبانها انگیزد
چه سازم گر گوش با دم غم کار کردن
تو نور دیده شوان آگه که گذشت از تو
که سیاید ز چشم خویشتن قطع نظر کردن
ز خود ناملکدری شوان بجا نان مان زاهی
بگوش کرده روی از خاکش سیاید سفر کردن
تو چون سرگرم فکر دیگری با ما نجوشی
مرا باید برای خوش فکر دیگر کردن

گشاد کار خود شوان طلب از آسمان کردن
تو انگر سر بند دل بی حوصلگی آسمان کردن
با سنجنا کدشتن از جهان بی اساس نبست
زنگ حرف سنگ کره مکن نیک سوزد
حباب از رنگ ما ز موج با جا شگفته گرد آورد
نصیحت شنوان و غلط
زخم شیها جا کرده شرمنده دام

بجانان خود تا ما ببندد از اشک داکردن
بکه با دست هر ید نما باشد وفا کردن
ببود دشوار قطع راه دور از پا کردن
ببین مستوان بحر ادب پا کردن
بیابشین در دل خانه از در جدا کردن
که بهر روی مردم شوان از جدا کردن
چه داری تن روی خود و دعا کردن

زمضمون وصل با آن شیا عشق یار
خیال شمع بحر را که شوان که بر کردن
خدا از آن افت سیلاب گر دو آنکه جدا بر
که دندان بر دل ز خون مسیاید افشردن

ز شور خوش شوان صبح دیگر آب بردن
شمع شش از تو ز دم مرد دم تو ان بردن

بر باد که از خود

سؤال مکیتم از خضر و الیاس وارد شوم
شدم تا بی تعلق فارغ از عرض و عمر
هزاران پیشه هر کار و میسوز دارم
زبان و دل ز فحش و غیبت بکام دعا کردن

به عمر جاودان یا رب عنایت کردن
خصال عارفان و ترک دنیا کردن
رخ خصمان شوی صاف کردن و وفا کردن
بهک انگشت شوی عقده از کار کردن

رستم گوی و برد کلاه بلاغت سخن کردن
از آن سکندر آینه تهان چون خود کردن
ستم بر زر دنیا و لاف از دولت کردن
جمعیت چو شو از دل و جان پریشان کردن

کاین ره قطع بکرد و ساکت و نظاره کردن
که بمقصود رسیدن بسهل عبور کردن
با آنکه سوم چرخ را بزور کردن
چو تیر آسان گذر از خانه کمان سفر کردن

خوش آن شد که فناء غریب و سیران کردن
درین باغ عرض سر انجام بال و پر پرواز کردن
چنان بی گمر و علایق دل یک سر
چنان یکی بر فرو رفته که ...
ستون از دل حسن سیه پیکان
چو عقده وا کردن از دل جهان بگشا
نظر بهر سر تر دیدم کمی صیاد
نیکو کاری کاری کسی که کردن
نره را هم ز دل اهل نظر بخرامد
زنبع باشد که از دم مرد فریاد آید

بجواب مجمل در درد از کار کردن
چو غنچه سر از خوشی پیدا کردن
سفر چو شود بی ...
تراز خانه چو خورشید جلوه کردن
که مشکل دو دل از هم جدا کردن
گره بنا چو یا شکل وا کردن
نگر با ناتوان مروت حلال کردن
نسیم شعر چو بدتر از زنبا کردن
به هر قطع نظر از دو در کردن
شاه بخت چو گوید زدنیا کردن

چه خوش است از قران شب هجران کردن
بهزار درد جفا از مرغ و دل
چه بلا از دو چشم بطرز بیمار کردن
چو کمال صنع ز آن جمال ... سپید
بجهت سر بدادم بیکی که شب ...
چه خوش است از دوری دل ...
از عنایت برون دل از هم ایکار کردن
زبان گی نشر کار جان بی یکسر
سر کوی یار خضر بحریم کعبه نام

زبان زمینه اینجا چه بهانه کردن
که بکسی نام با یقین فنا کردن
نره وا کشاد از دل و در خانه کردن
شراب خلق حسن ز ره مجاز کردن
چه سم نسیم هم ز تو جز احسن کردن
سخن که نشسته کعبه کلام دراز کردن
به بد نهاده آن دو رنج نهان باز کردن
که توان ز ما وجان ز هم از سر کردن
که هر ظرف که خواهی سنوان باز کردن

خاک سازی و تحمل ز ره وا و دود
نگه کرم بر آن چهره نازک سم است

سوز شب بجای جا صد تو اندازه کردن
چشم پوشیده که تماشا تو باز کردن

کار بی یا دارم صبح عمر ضایع کردن
بیاد آب کوی جانان نگر گرد چمن

این گل عقل که وا آن ز بهر اوراغ کردن
در روز نیست جا که کجا چراغ کردن

چرا از بهر دنیا هیچ جا عقده کردن
رفاقت باز آن تا بحر دنیا بگرد
جرا در بر ... همچو کوش ... کرد آن نهم
چه بلا دم در آن که بر بالای ... فشان

چو مرغ در قفس ساخت جور دار کردن
مبتلا به در خون ره خوش سر بر آه کردن
که مبادا بن شیخ از بر یار کردن
هر زمان باهم چو گل خود ... از کردن

عذر بر من شستن مکتوب آن کردن
چون نباید زبان به که دارند ...
بیان تو بهم بادام یا شود بازان

بتی آن کسی که بتحریر تو نام کردن
ز اشتیاق آن چه تو بر تو قلم بر کردن
جدا از هم ز ما لاح کردن ... کردن

چه بنا جان که بتوان صرف جهان کردن
امان مالی چنین کس که از هم جدا کردن

جه خوبی‌ها که من آن روز سیتی کردن
بنیاد بس از خدا ای ... کردن
زهکر ... دل جه ... عشق ...
انتظار بهشت ... آن خواهی کردن
نشد ما را خاک ... غم ...
جه لادم آن روز ... کردن
غرض ... غول ... اگر ... کردن
بگوش ... جون ... شام ادل ...
اگر خواهی ... کردن

زخلق ... جون ... کردن
جه جه صبح ... بپا ... ما را
بپاکه کر ... الفضل ...
نیاز ... اشکار ...
تو با آب ... زار ...
اگر عقده ... تا در دل ...
بحطا ... کردن

دام ... الفت ... کردن
خورم ... دل ...
زیبق ... دل ...
اگر اسبار ... کردن

برکت ... کردن
مو ... فصل ... کردن
در ایام بهاران جون ... کردن
دلیل ... کردن
کرسراج ... دل ...
آب ... کردن
جرا ... کردن
مسافر ... از سفر ...
که در ... کردن

شو ... کردن
اگر ... کردن
کر از فراق ... کردن
کر این ... دل ...
بسال ... کردن
بدان ... کردن
تحاش ... کردن

مکن ... کردن
باین ... کردن
نیاز ... کردن
و کر ... کردن

بحس ... کردن
اگر ... کردن
باین ... کردن
در کسی ... جام ...
کرفتم ... کردن
خاک ... کردن
جه ... کردن
مکن ... کردن
ز ... کردن
مکن ... کردن
کرفتم ... دل ...
زبهر ... کردن
کنایس ... خواهی ...
بحلیه ... کردن
کف ... صباح ...
سکندر ... کردن

باین غم ... عالم ... کردن
پر ... کردن
نعارت ... کردن
دلم ... کردن
ببال ... کردن
بهرکام ... کردن
جه ... کردن
بیک ... کردن
بعمر ... کردن
لعد جون ... کردن
سفینه ... کردن
نه ترک ... خواهی ...
بپای ... کردن
نکه ... کردن
بپاده ... کردن
کر ... کردن

ادرکی ...

بروی صبح شوال که گوی زلف گیسو کردن / همواره شام باید چو تابی گیسو کردن

محجب حجب روی از جلوه کاباید او کردن / برنگی محو او گشتن که خود در جستجو کردن

صبا از شرم شوخاند بروی گل نگه کردن / گره در خونی غنچه را واکرد و هم نزهت کردن

منور شعر ورد اگر دست لطافت عطر و در بیفزن / گر آن دست کو واکرده آخر هم بازبر کردن

کتاب دوستان را جز دل ده روی سیاه شد / ده یادار که نور سر عذر چهره کار کردن

براه گفتگوی او قدم فرسوده سالک نه / گره بر پشت عصای اغ سرو طراوت کرد

اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل شو / گره در دوری ابها دور ان را یکی کردن

از آن امشب بتر و تازه شد سنبل الف / که هر جا جاکند با تو درستی کردن

صبح با کردن صاحب شفق بکرد / بکف خون مارا دلدار ما کردن

دستی کیم بردار و دار با فتاده / چون آستین خالی سکا ما کردن

چون شمع که افروخت کردن با فرز / در سنگ حز خشید پستا ما کردن

درست راه مشکل بود در توبه عصی زدن / ورنه آسان است پای بر دار زدن

محو حسن تو کجا باز بیاید تا شیر / بر رخ آینه سوزش آب زدن

تا نوای حسن لب ز نم بستاید زدن / عالم آسوده براهم بستاید زدن

جای شادی نیست زیرا بی لباس بنگران / خنده در سکار با تو هم بستاید زدن

بس اهل حال بستاید از کعبات / چون طرف آینه با دم نسیم زدن

داغ ایست سپهر و در وداع داغ / از گلشن گل کر سر بستان زدن

گر بجنت صحبتش توانی ناز زدن / در او لی نفس نفس لعل پیش زدن

خود را فدا بساز که دوران از ادت / دست بر آن جمال خدا آفرین زدن

خواهد بکج سود سر پهلو شر / خود را کسی تواند اگر بر زمان زدن

باشد حدیث سخت زرو حلاوت / چو سگ با فلاطون از تشبین زدن

ای دل غم آشنا شد دور از یار / هر روز با کسی شوالی شدن

در بیابان سر خود را برد چون گرد / بیش از شوال عنبر در صحرا شدن

گر بسر کلش آمی فرا خواهد شدن / عنبر لبت از رنگ گل با رضا خواهم شدن

گر حیات خواهد کار سنبل در تش / طوق قمری سرور خلخال پا خواهم شدن

جانب افتاد دگان که مینا درار / در کف هم کام افتاد عصا خواهد شدن

کار مارا که با تیغ دو تا افتاده / کار مارا گر سازی کار ما خواهم شدن

گره بلند بیخ زلف ترا از چه گشت / در کف با دو در آتش حنا خواهد شدن

تیر مژگان گر چنان چشمش سکتی تیغ / حلقه بر جوهر آینه و خواهد شدن

انتظار ابر بر دل گفت لعل / تا نوس و جام سر ریزی خواهم شدن

گر شوق قانع در زرق و خواهم شدن / بر سکم تشنگی که به سنگ آسیا خواهد شدن

چو نگه بر دم آرزو در چشم مست را یک نگاه / عاقبت گرد مزارم تو تیا خواهم شدن

گر نسیم آتش ز گلشن خاک حنا خواهد زد / عقده های غنچه تصویر وا خواهد شدن

نقطه موهوم که چون آن هم جا خواهد شدن / بر سرم داد ک این نسخه خواهد شدن

ما و آن ناموس با هم چون دو وصل / هم جان با هم بیم از هم جدا شدن

عمر رفت ای همنشین بستاید شدن / در جواب غلطی چندار بستاید شدن

گر هوای وصل کوثر هست از دوزخ گذشت — بار باید بر سر شمشیر همواره نشستن
چون نسیمی هر نفس بر شیشه باید — صبح چون شمعی به شب بیدار باید بودن
غم گسار تو چون گفتار یار گردانید — بعد از این گریم از بیداد گفتار شنیدن
تلخ گشتن گر خوش است از بار جفا آزاری کن — لب شکر خنده کن تنگ شکرستان شدن
از خموشی دل به جان گوهر صدف گردید است — آبرو گر باید ت ساحل نشستن

خنده سر گردان دوران جهان بگذشتن — چون حباب از پرده در پرده دگر رسیدن
ای عالم گیر غفران گر نگردد پرده سر — نخل رسوایی دل دیوانه مجنون شدن
نفس را از قربت عیسی باید جز صبح — رشته از گوهر ندارد ذره گلشن شدن
مایه ما کنج دولت دنیا ز فیض — باد رسیدار در ریش او ز کوهسار شدن
در نوا فرو دهم هر صرفی که از چو گلستانم — سیم اندیشه روز خوشان گم شدن

گر نوای سر و روان خاطر ای ساکن انجمن — از سر و رونق اول هر آن انجمن شدن
برگ عیش من نخواهد جز کف خوش دلان — کی باشد شرم و حیا چو اهل انجمن شدن
صبح بیدار شکفتم من از سر و عنبرین — مرا در هم که خواهد شمع گوش شدن
چون لبش غنچه دارد جز جان حقیقت — گر فقیر آنچه گشتم غنچه و خواهم شدن
کی خط آشنا را پرده سبک — با تو چرا دگر آشنا خواهم شدن

با صبا گویم آن گل سراغی خواهم — چون فغان در سر ایا بلبل خواهم شدن
از لقای دلدار لب لعل نه کرده است — چون نگه نهان چشم خوش خواهم شدن

آشنا بر عاشقان شدن — بهر این عالم گدا اشنوان شدن
ما بهر یار از خود میر دیم — راه را پا ز سر اشنوان شدن

بوی گل و نسیم صبا گستاخ شدن — گر نگه در رخ خویش جا گستاخ شدن
شبنم با خبر رسید از فنا دیگر — نگر که از کجا کجا گستاخ شدن
در دور رخی خوب خوش عارض — گر حلقه خوش است خضر گستاخ شدن
گرم که پور چشم چنان آب شدن — یار چو گشتن از کف یار شدن
خاکم بباد رفت و زیادم رفت — نباید اشنم که از تو جدا گستاخ شدن

پاس گشتن شوق از روان دیده باید آمدن — پای ما پرسش از چاه نهان بالا آمدن
تا نگویم تو شرم و مائی من داشتن — هیچ قرب از ما آمدن با آمدن
هر که غدر دهر الفت از در دارد — نیست عذرا ز رود در دهن غدری آمدن

به شوق دیده از رخ تو در حرم وصل گم شود — گر باد در یار کی گر جدا از چشم تو نشان
لطیف اقبال که از کمان آسمان بنیان — خط یار که از آن صفحه زر نشان خزان
ز اهل شرع منصور گردن نشین نمی — بود بر رسن حلاج از تحریر خوشان

نمرد دم جنت ای آسمان گر فقیر بلا بودن — نگه را در دار و دل بر دم آشنا کردن
دم صبح قضا از جان آن دیگر کرد — ندارد وصل دلگرا از حکم قضا بودن
نمت زند نکه مشکل بود از ما عزیز را — به در دخیزی مردان که ممنون دوران

بود از تنگ او تواند بودن — با وجود تو که موجود تواند بودن
ز فیض جام در دور گر صد خرم داریم — نماند در آن جهان اثر بودن

ز حال آشنایان فتحی دارم — گر باید جا نشان در آشنایم [illegible]

[illegible]

برای اهل جنون قید و محکم / که عاقلانه به زنجیر پابدم بودن

مسیح هیچ ازین خوبتر نمیدانم / که با جوانی دل پیر پابدم بودن

زندگی هیچ سبوام متبرکت / عمر پس تنسو که توان بیم دون

مدار دو نظر چشم ز غیرت جای دگر پا / تماشای بحر محو لطف و بی‌بس بودن

بیان نار کش با غبار لباس خضر / مگر بسند بدر روی [illegible] بودن

در دل سنگ بدید چشم از اعتبار تو شدن / کلید فضل وی آن نفس در حوش [illegible] دیدن

ز غفلت پیر و طول امل زرای ذلک [illegible] / ره خواهیده به سر [illegible] زجوهر [illegible]

ز محرومی از آن آینه رو ظلمت کشیدن / که در آینه نتوان جز بنای خود کشیدن

به از گرد یتیمی دانه گوهر نشاید شد / خط نورسته ز ظلمت آب اعلی [illegible]

دعای خوش [illegible] / نباشد چو آینه [illegible]

مشو پامال و [illegible] / که سر در دامن [illegible] زجو [illegible]

نیارد درع [illegible] / بان ظالم که خواهد [illegible]

بجنگ خویشتن [illegible] / چو صلح یار خواهی باید از خود [illegible] کشیدن

نگیر با اجازت ای [illegible] / گران کن [illegible]

ز اسباب جهان [illegible] / که بر خاطر نباشد بر گرانی [illegible]

خندد کفتم از لعل تو [illegible] / بهم [illegible]

بیا اهل صفا [illegible] / رخ آینه بوسیدن [illegible]

تعذر [illegible] / ز بس تقصیر [illegible]

زند بر [illegible] / نظر [illegible]

ز کوتاه صحبت خسته [illegible] / نگاهبان عمر [illegible] دیدن

ریاض حسن [illegible] / گروه [illegible]

نظر ز روی تو خورشید [illegible] / اگرچه خوب [illegible]

شود ز لغزش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / لباس عاشقی [illegible] پوشیدن

[illegible] / [illegible] پوشیدن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که کفر محض [illegible]

سفر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نشود [illegible] / [illegible]

چه بلا [illegible] / [illegible]

دل آگاه [illegible] / چشم [illegible]

مجلس آن [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / نقش [illegible]

[illegible] / [illegible]

از فراغت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از گران سنگی کوه که چو غم شادم / که به میزان قیامت نتوان سنجیدن
غافلان را نبود بهره از علم غیب / یار خوابیده چه در خواب توان ترسیدن
آب تا بود دلم در دل باران بودم / گرد از بحر برآورد و گهر کردن
عید و نوروز درین مردم چه تماشا [illegible] / چشم وا دید آنگه گرانبار دیدن
زان سر تیز که چون غنچه کی پیکان گشت / نابد آن کز نبات شد زرد و چسپیدن
خار را ز چیدن این گل نه گزار شود / پرده عیب جهان نظر پوشیدن
سبک از خشم نگردند گران سنگینان / که محال است ز بحر کم از جوشیدن
بی بصیرت چه گل از غنچه تواند چیدن / یار خوابیده چه در خواب تواند دیدن
چشم هر کس که شد از سرمه عزت روشن / آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
رحم بر خود کن اگر رحم نداری به کسی / تو نباشد ظلم یار تو از لرزیدن
خواهش را همه جمع کن از پرده این خاک / که گل از خار تواند همه جا چیدن
پرورده بکمال آدم نگار نشو / سبزه دکان گل ساخته ارکند
بسته سوزیج تنم چون گل بی [illegible] / شود غنچه بیرون از قبا خسیدن

ای قامت بلندت سراج آفریدن / یک شیوه حرامش از راوش نادیدن
در خاک تیره ریزد این شمع کمال آن / هر طفل کتب نواند سرا از آن بدیدن
روزی که حلقه کردند در الف بسکه گردید / از فکر و حسنات جدا اندیشه ببریدن
بوسان است با حوا نیز دامان رفتن / از خلق اگر رسید [illegible] آرمیدن
بگذار از چمنت از کف کرده عنان خواهش / انداز [illegible] از دو دیدن
قدر کسی نگردد هیچ از فرود بیم کم / پنهان نیست [illegible] در خون از آن زبان

تیر [illegible] آخر نمرد و تب [illegible] / بر خاک قند میوه رسانی رسیدن
چون زهر [illegible] / کو شهر [illegible] ز رشد [illegible] شکیبیدن

با حسن کامل قدمان کو شراب [illegible] / از سایه سر خویش نشد دیدن

کمکن بسیج تماشایش ز دیدن / که این گل کم نمی گیرد ز در چیدن
فزاری نهار ز لاف حسن سبک / چو شوخی نگه خود رسیدن
تو جوان ز جلوه آید سرو گل / فراش میشود قامت کشیدن
کسی که چشم بردار دور از دل / که مانع شد عرق از چکیدن
برار سواک چنگ ز ناید [illegible] / سر انگشت تماشا گزیدن
لب او را چو می باید مکیدن / نباید حرف و صوت او شنیدن
اگر گردم بدامانت شنیدند / نگرد خویش نتوانم رسیدن
به نیرنگ تو نقاش ندیدم / قیامت کمکنی در قد کشیدن
گزیدن گر چه نیکو نیست نگوست / سر انگشت تماشا گزیدن
ز نسل او سو جانم سر و شد / تنیر نغمه بر حرف رسیدن
مرا از سودا چو شوخت دیدن / برو در ماند نگهم از پریدن
نشیند زود بر جای سینه تیر / ببالد نکری استخوان پریدن
کبابم کرد از آه پیاپی / دلا چند از تو بیتابی کشیدن
سر فرو ناید سرکشش را چو نامحرم / تو خواهش می باید بریدن
بیان خواهش کامل صفت / به راه عشق می باید دویدن
ز تصویر قدرت صورت شد / تصور ز انجمن تحجب کشیدن
بیان خامه نقاش در عشق / بر پا [illegible] گوهر کشیدن

گذشت از دل [illegible] داغش [illegible] / همشور از دود دل [illegible] ز کار [illegible]
تو [illegible] گر تاب [illegible] خشم [illegible] / گل از [illegible] آسمان [illegible]
همین [illegible] از راه آگاه / کاکرد [illegible] صحرا [illegible]

[illegible]

غبار کلفت بود چشم را زبان دراز
جهان ز دیده پوشیده است سوزن

نحمت مشغول حسن حق در شده
خویش را باید از تو زر دیدن

چه خوش است صوت قرآن تو در بای شنیدن
نرخ نظاره کردن سخن خدا شنیدن

زتیر آموز این سلوک راه در دل
بهر جا که بینی کج سلوک است را بر دارن

روز کار رشته تا به از وجود است
چند روز را هم گره بر رشته آسان

و بانت درت ضالسته اشوم
یکبار این برنج طلا را بما برن

ای دل ای لب زلف دو تا دست جان ز دست من بتر زن
چون گل از باد صبا دست بدامان بر زن

داری اگر درد روبرو در دم طلب آتش
آهسته از زوی و دست بر آن بر زن

از خود اگر داری خبر از روی گل تو دیگر
کاهی انو که سر زد خزان را بر تن زن

از یار اگر خواهی نشان خضر دیگر زان بجو
بر دامن آن اوکاوی تن بر زن

این ما افزوده را این نیغ در هم رفع
این چراغ غفلت بر دو راه دیگر ابر زن

پیش رضا چو دم چون و چرا زن
در بحر سکباز عشق دست و با بر زن

از نصیحت کی شود از نا غفلت زده دل
آبی به اصل بر و صورت بیابان زن

تیغ دست آموز روز بیمار است طلب
در تلاش این سکار رام دو با بر زن

کج کلاهی زلف ار ز ابیانی حیا
خط تو هم با برای جا بر زن

لب را ز جا به بند که بگشاید سخن طلب
قفل که اعتبار ندارد بدر بر زن

باین فعال ز شاخ جان لعل حزان است
گردن طالب سر زنار بر کردن

بار رکیک ترشک خاطر خود سکینت
تکیف اصبح مهر طرام بر زن

با تواضع ستر راه جان شد آن کرشک
خرمن شر خمید گردن شیر زن

انصاف ز نسب آید رحمت شود عذاب
صبحی کم خوش از لب بر حبابی زن

دلهای صیقل بود آینه دار حسن
آینه چشم شود لب و در دیار حسن

از عرض ملک بخون تشا با فروع سنج
در روزگار زیاده شود افتاده حسن

دل را به هم شکستگی فزون است سهر حسن
کاینه شکسته فزون است بزم حسن

آن گل برآب چهره بستن یار بکیست
ور نظر پاک عشق جان بود جان حسن

ستادم زدل شکستگی خویش آینه
چون شکسته زیاده شود جلوه گاه حسن

زیاد از شبنم رخساره ام خجالت آتش
چراغ ما را از شمع روشن یار آتش

مسوز آن نقطه چشم ضعیف را که بیم بهم
شود از شعوم در وفا روشن بهم

اگر خواهد خدا کار آتش رسان را ز در
بر نور باد بکردد چراغ آشنا روشن

آمد بزم آنم چون آفتاب روشن
ساغر کرد کف چشم شراب روشن

شمهانش در حسن این نقاب روشن
آینه شد در بغل عکس چو آفتاب روشن

خواهی اگر فروغ چشم از جهان پوشان
کاین عادت شده ز خواب روشن

بود نا شعر در سر دیده عرفان کهو ز روی
چراغ با ده ز آینه دهقان بود ارزن

رمد از دیده رمد از کشودن مکین
ز تو خیال قلم چشم شود روشن

سواد ما سید بخشد فروغ اهل معنی را
که هر کس را چراغ دل روشن شود روشن

شنیدم بار شکر تو دارد حون
قدم نیغ تو در چشم ز هم که کرم روشن

کسی ناره سخن بار کسی نمیدارت
بد در خط تو کرد داد این سخن روشن

دهن افشاند بجهان گر دل و جان افشان   سود است شیخ با فشاندن دامن سوی شن
زبن گر بجان شود ان کام گرفتار سلامت   نشود آتش قصور برند این روشن
بخواند مرا آن زند یا بگجی گرش دردم   سواد شین بنت گویا همچو آب زند بر روشن

با کسم هم شبها هم نسیم در وطن   همچو دندان تیغ هجران عزم دار وطن
اگر بمنبا یاد آرزو دارم بیگانه   چون شاخ دیده ز کی غم عزم دار وطن
با تعلق را نباید دور گرد از جان وطن   در غریبی صورت جان در خاک وطن

ز عجب تو به بلند شش و بخط کش کن   عود در تو به بت دود در کشکن

برای کام دل نیا داغی دل بر سر ما بکن   پر و بال هما را از برای آشیان بشکن
بکار چشم زخم باغ بیاید و چو من   بجرم پا بر سر شاخ مرا ای غزال بشکن

مرا هم هم خاطرات و تیغ لا تماشا کن   بکش شمشیر جگر و جان تماشا کن
چو فردا نوبت وصل آن آسمان حشم   بهر ارشام هجران با ره فردا کن
نزول سنگ غم دادم بهار دل را   بردار خوشید پا جا بر ارجوش اندر کن
صفا در کوره عشق از گداز جوش جگر کن   بچشم بسته جوانی بزم زندگی کن
بنیادت گرد ز شود چشم خرد در شکن   بیا با چشم تو هم زین بتان غوره تماشا کن
برآید از لباس آتش کی بر در بنا گذار   در رگ یار بهر خدا خود را مهمان کن
بر جسارت سر دلارا آه از دور بسیار کن   بهار عالمی را در سر سرو تماشا کن
مرا اگر در برار زلف گل ای بهشت   در باغ گوشه دل سودا را تماشا کن
بهنگام بر بدن بدبرع بر ما بیکش   تو هم ما بربند از بشر کوه کنسته را کن
بیا ای هوس سر دل غنچه دهنا کن   حرارت تشنه دیدن زخم جگر هم تماشا کن

بیا ای شوخ همچون سبزه گل بر سر عالم جا کن   بجان ناخدا بنشین سایه بر موج دریا کن
اگر چون شهیدان تو بر سر شمشیر در محشر   تو مال سر بکن روم گواهی عاشقان کن

پا ادب جای لب گوشش بهند پا بر رو   شو حباب بلند و در دیده مردم جا کن
چند از راه طلب گرد ز آن کو که رفت   دوست بری دیگر از تو جو چشم وا کن
خبر آمد لشکر جان تو دست بر دشت   خبر آمد کرد دست دل بر پا کن
رو به یار از دل ذره عیان پایان   بگجهان آسمن دار نظر پیدا کن

نظر بحال خط آن آهو سیما کن   شکسته قلم ضبع را تماشا کن
ز سنگ خاره دم تیغ رود گرد   بهر که با تو کند دشمن پیدا کن
فکنده است مرا در بلا زبان سوال   به بند بکر و صد و در بر وی محو را کن
ز بس عشق بگو باین صلح کل کردم   بو خصم گرد و ز ما دشمن تماشا کن

تا بکی مصیبت کمین امروز   عمر بگذشت فکر فردا کن
تا بعد ز داغ بر دلم مگذار   سر تسلیم بر تمام اعضا کن

بود گفتر طاقت از بلم گرد   اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
گلش داغ و شش آه و شرر شعله آتش   بیا با ما ن گلزار محبت را تماشا کن

ز کثرت بیکسم زرد شب چراغ و تخم   ز ما دام دو چشم احول کشم اد دمن
ز دست بکار زو بسیار بکم را تماشا کن   ز شادی در ما سر و عشرت غم را تماشا

قدم بر چشم من ظلم خون را تماشا کن   بیا در سینه بر مجنون را تماشا کن

نه هر چشمی تواند خط عنوان حوادث خواند
بچشم داغ سودا بهر تحریر آن تأمل کن

نمی‌بینی که دلها [illegible] هر جا
دران [illegible] بر جواب روز [illegible] کن

گشود در چشمه خورشید سیل او سیاهی
بر آن خاک چشم آسمان کور تماشا کن

دارم تنی که جلوه دل سنگ آهن
از عکس خویش آینه عالم حباب کن

داغی که نیست چون دل عالم تمام سوز
آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن

در حلقه‌ای که نرم نباشد بهم دو داغ
خشتی ز آجر عمر [illegible] شتاب کن

گو در کنار تازه نهال شوق بهار گیر
رنجیده جای دیگر و با ما عتاب کن

اوراق صبر و طاقت عاشق بباد ده
در بتکده خانه مردم خراب کن

ما را ز باده توبه ده و خود به می نشین
خون در دل پیاله [illegible] شراب کن

ناز ضعیفه را به شب [illegible] دوش
آنجا شنیده را همه اینجا جواب کن

منت نهی که دیگری از لطف خواه
ساغر ز غیر گیر و دل من کباب کن

دل را اگر که غم نگه‌داری [illegible]
ترکان شوخ ناز [illegible] حجاب کن

گلرا ز رنگ ای لعل گشاده کلاه کج
آتش نگر عرق و شرم آب کن

عشق‌ها [illegible] بساط لعل [illegible]
از جنون فزون مردم عالم حجاب کن

[illegible] برای سوختن [illegible]
دل را اداره اندکی با لبی خراب کن

دور رخ صد نهال اشک طلب نشود
این شعله را اگر نه که گریه [illegible] کن

گر لطف سکی تو نکنه که سیلاب عالمی
اول بیا و خانه ما را خراب کن

گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن
زیر سر [illegible] خواب کن

عمر دنیا در خور طول امل نیست
با [illegible] جاودان [illegible] کن

از شیشه‌ها بسی پی ما شیشه طلب کن
حق [illegible] حال از اندیشه طلب کن

از آب زندگی شراب التفات کن
از طول عمر صلح بعرض حیات کن

از زخم سنگ [illegible] گلشن
رو کشاده [illegible] حیات کن

از وضع ناگوار جهان [illegible]
این خار را ز گل [illegible] تنها کن

از عمر جاودان اثر عمر [illegible]
با آنکه [illegible] صلح ز آب حیات کن

نصیحت [illegible] فرصت کن
چو فقر زور کند [illegible] کن

ز رنگ چهره [illegible]
[illegible] کن

قرب [illegible] بیچاره [illegible]
چه بیخواهی ز بلبل باغبان [illegible]

روز کار [illegible]
در حریم شعله ما را [illegible]

چندای گل جلوه [illegible]
[illegible] قفس [illegible]

ماه من در مکتب [illegible]
ای [illegible] آن سرو آزاد کن

بهبود ندارد داغ زخم جراحت
با [illegible] کن

تدبیر [illegible] نباشد
نظم و نسق کار [illegible]

در سحر که [illegible]
بر خیز و در اندازه [illegible] کن

این کار [illegible] شود
هر چیز [illegible] تو [illegible] کن

این [illegible]
اگر [illegible] کن

مخمور [illegible] غم [illegible]
چو کند [illegible] کن

تا زخون ما سند آمد بشبها کرده‌ام سبک
از نگاه عشق بازم تشنه‌تر دیدم گهی

دارد اندر دل اغیار دست آزار کن
کار گرانی از دو لشکر گر بسیو آکار کن

خور دشکفته دار بهر جانی که است
خونی که بجز دل روزگار کن

سجا کمال ح اذ بسا ... فلک
با سیاه شوان کف کرده کمتر کن

ار زود تیغ آب چنان ترک تا کوار
این اهل ... بجهه داکر آتش کن

از برای سرخ رو ... آتش کن
چون گل عنا خزان ازرد خوش کن

بیا کرد

بیا کرد و ... ای ... ورد ... افروز مجنون کن
اگر خواهی برای روز ... دیگر کن

بیا تا شب ... مستور کن
رز و رزن تا در آمد احمام بن شاعر کن

سید ادیم چند از دوستو خواهد ...
همیان داغم کرسگو بند باز خواری ... کن

گر فنا ز جو ... ازو دیگری بجام ...
قدم از کجی بروان ... مرا ... کن

صد نک ... گشیدا ... کمان
کر ... حم ... ابر ... کن

سفینه ... وفا لشکر ... کم ...
بهر که دست ... حوش ... کن

ترک ... و خون کرم کن
روز اگر داری ... دم کن

بهر کس ... گردد ... آخر ... جاست
بجوید کر ... دشمن ... سم کن

ور دیده در آن ... نظر کن
زنهار از ... دیگر ... کن

رز دان ... در ... آن
در دو ... خط از ... نال ... کن

از خود دیگر ... این ... کن
دل جمع کران ... زاهد ... نگاه ... کن

خواهی که ... شود کار ... عالم ...
از هر ... بجز ... قطع نظر کن

تر اگفتم ز دولت ... بردم
گفتم آنکه ... کن

نگرده ... دشمن ... الف ...
از شهد ... جای ... کام ... کن

بنم دور از تو ... کرد ...
اگر دوری ... کن

چو سید روان ... آسوده ... دریا ...
چو ماتم دید کان ... کن

... کل ... ره ... لوا
عنار ... کل آسوده که ... دامان کن

نه چون گلهای عنا ... کس
چو رنگ ... گل ... دو ... کس

این رشته را که طول ... کرد
زنار ... در میان ... بار کن

چشم ... و لعل ...
ابدال ... مرگ ... کن

از بصیرت ... آسان شود
بهر ... حشم ... کن

از ... خطه ... مردم ...
با ... خود ... زمان کن

... بکو ... کار ... کن
اگر ... خود ... را کن

سوی ملک ... بهار ...
خیز و ... با خوشی ... کن

مجذوب ... ملت ...
من ... گناه کن

رشک ... جون ... بیا ...
شاید ... آن ... کن

حو ... زاهد ... کرم ...
زاهد ترا که گفت ... کن

خاک کف پای شه خود را چون آب روان
سر و را چون سنبل کان آتش خود را دشمن کن

هر طاعتی که نیست در او اشک جگر تا
همچون کار زیر وضو آن را اعاده کن

خود را نگاه دار ز نحر یک نفس نرم
خواهی نگردد اینک بدو بر افلاک کن

پیش پیش اهل حقایق ز زبان کن
رخنه در بنیاد کوه سپولاد از زین کن

ای دل ای ها دل بلند روزگار آید کن
در بر و سنبل ز قحط برگ و ثمار اندر کن

رحم بر سبکساران شیر لشکر دار
زینهار از دشمنان دیار اندر کن

بر لب بام خطر شو آگه آخر رفت
امن خواهی ز اوج اعتبار اندر کن

شانه از شب زنده داری خون ام میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندر کن

بوی خون مستانه مدار فریاد لبها
رحم کن جان جمع زرع العقار اندر کن

روی در نقصان کند اما مه چون گردد تمام
چون شوم لرز جان افتخار اندر کن

از بس دو قرا بام بر بام میخورد
از ورق گل ز لیل و نهار اندر کن

فتنه در بنیاد دل دارد خط خوبان دام
چون ز اندر خط و خال زر نگار اندر کن

اینکه بخندید چو گل از لب ساقی حسنت
در کلاه گریه ها اختیار اندر کن

میشود هر پاره شیشه خون آلود
از شکستی شیشه دل اختیار اندر کن

باد نهان ایها [illegible] عیب از گرد کار
در رضا از هر که باشد [illegible] سر اندر کن

گریه مظلوم سیلاب خانه ظالم بود
شنوا [illegible] از چشم تر اندر کن

از خم ابروی آن نازک میان اندر کن
از دم این تیغ و از تیر کمان اندر کن

سایه بال هما آتش نیا بود
زینهار از وضع [illegible] گران اندر کن

با سنگ در [illegible] جای [illegible] سنگ [illegible]
از وجود خوش [illegible] ایشان اندر کن

با کمال عشق [illegible] غالب است
ای توانا از عدو ناتوان اندر کن

گر همه خلق جهان گر خصمت [illegible]
پیک اگر دارد [illegible] در دل نهان آید کن

فنا شو تا بقیامت جلوه در صحرای [illegible] کن
لبی سیراب خون [illegible] باده [illegible] کن

تو زاهد که تو [illegible] نقاره دل بردن
همان پرده [illegible] خود [illegible] کن

جهان [illegible] که در صحرای محشر [illegible]
در هنگام فرصت مکر [illegible] کن

بکوه موجه دریا [illegible] صباب
علاج خصم [illegible] سر و بار کن

خداوند العشق رهبری کن
غذا کرده [illegible] سری کن

ای دل بحر آبات حقیقت گذری کن
خود را بد و همه جهان [illegible] گری کن

تکرار بشنو [illegible]
هر کار که بایست [illegible] دگری کن

گرد سفر دور [illegible] سود نه بخشید
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

یکبار ز کف نبض [illegible] طبیب
من رفته ام از کار علاج دگری کن

ز چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] کن

جواب نامه را [illegible] در خواب [illegible]
مگو شم [illegible] زبانی کن

چو آید در میان [illegible]
[illegible] کن

وقت [illegible] چشم [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] کن

ای [illegible] پرده [illegible]
رقم [illegible] کن

[illegible]
[illegible] کن

بیجا برنگ عطسه بهر جا صدا مکن / لب را بهیچ بوح چو خمیازه وا مکن
تو شاهی و اعضا رعایای تو / بعضی از آن ستم بر رعایا مکن
بنشین و دل جمع که با دولت ... / ای جرس ساختگی انبوه فریاد مکن

یکدم که با تو ام سوی من نظر مکن / من بنده ام ز خود مرا بیخبر مکن
هر شوخ سار شیوه عیبک بروز کار / بر هر که بنگری بحقارت نظر مکن
کر آه سرد از جگر انجا کشیده / از آفتاب روزی قیامت حذر مکن
خواهی که چون کوه فزاین باغ ... / با خاک ره بضاعت نقد سیم و زر مکن
از ماجرای تشنه و ... باد کن / در بسیج شمشیر بحقارت نظر مکن
سود شعر ... کند راندن همراهی تن / زنهار با رفیق موافق سفر مکن
گوهر چه صرفه ... زرد سنگ / تا ممکن است عربده با بد گهر مکن

با خود از از یاد سیاهی باور مکن / رشک ما چشم ... باور مکن
و رام بند و بزرگ ماشی سنگ کرده / نفس اگر عاجز نماند خویش را باور مکن
استخوان ... تن ... / ای هما چاشنی ... مکن

جسم خاکیم را غبار دل مکن / آب صاف خویشتن را گل مکن

نقد عمر تا رفت صرف کام دل مکن / آبروی خویش را اکنون ز خوار زر گل مکن
هر که پسندد ... / کار خود را از خدا ... مکن
تا توانی ... مکن / جام جم را کار در پوزه سایل مکن

مرگ ... / یارب ز خواب ... مکن

با نصب از سوزم ای پروانه را ... / در طواف کعبه دستر کشان ... مکن

دل را اسیر حلقه زلف بتان مکن / سودا کج ... تا ... مکن
ترسم که منفعل شود از سنگ ... / یارب چو تبر کمان شود انجا ... مکن
از نظر ماند دل ... سنگ / خانه را از برای ... مکن
شکوه بیهوده ناسازی گردون مکن / این جا ... زبان ... مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن ... / تا زمین ... مکن

از برای کام دنیا خویش را ... مکن / ... عالم ... مکن
نخل ... ز تو ... دیگران ... / رشته محکم در ... مکن
چشم خواب ... را در گور ... / ... مکن
آسمان ... تیره ... / سینه خود ... مکن

با داغ رو نموده بهبود در ... مکن / در هر کلی که رنگ و ... مکن
بجا چو ... / این جام را چو پاره ... مکن
از هر که دور ... افلاک ... / اما ... که جدا ایم ... مکن
صبر ... / آب ... آه را بدل آبرو مکن

نیست روی خود بماه مکن / نیست ... مکن
مده ... / ... مکن

تیغ ابرو را ز رنگ ... مکن / جوهر ... مکن
دارد ... از خود ... صید دل ... / ... مکن

بار را از وصال ...

یار را از جمال خود آگاه کن از آن مکن — اشک در دل سوز آن آه از آن جان من
مارا ز جان کو بت برا همتی بر کن — آنهم ز آب دیده چکید تا بدامن

در هم کند [illegible] حجاب من — امروز غنچه بود و گل آفتاب من
آن شوخ هم علاج غم داغ عشق نخست — آخر ستاره سوخته شد آفتاب من
ترسم خطا ز چهره غنچه بر غبار من — ترسم خطا بر روی [illegible] آفتاب من
آینه دار که فرقه است [illegible] — چون حج ها ز [illegible] هیچ دهان من

[illegible] گشود [illegible] فنا آن من — رد در خود کشید دارد دشته چون اخگر آن من
نخواندم زین نیستان آیه غیر از تمنا — ورق ها دستها هم سوده تا دریا کتاب من
یکی شد همچو صاف و دردی [illegible] علم — ز [illegible] زند [illegible] اضطراب من
دگر ای شمع ز محفلها کجا خواهی که لعلت — چراغ لاله آتش خفت در شام غریبی من
بهمت چشم خود چو شده ام [illegible] — عجب بود که تحمل [illegible] آتش [illegible] من
ز گرد کلفت [illegible] سر سبز دارم چشم گاهی — توان تصویر کاهی شد از رنگ خون تن
[illegible] از داغ خود عالم چراغ — هلاک [illegible] موج هوا [illegible]
بصحرای [illegible] جلوه [illegible] — که از شوخی [illegible] آهو [illegible]
چراغ [illegible] پهلو نشان [illegible] — که شمع [illegible] زبان [illegible] من
[illegible] کار مرا [illegible] — که مبادا [illegible] گوهر [illegible] من
ز لفظ نازکم [illegible] نظر کن [illegible] — لب کو [illegible] چراغ زیر دامان من

آه گرمی است دایم در دل ماتم من — [illegible] دایم با چراغ گوشه محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت [illegible] شود — زین صدای آب [illegible] شد آخر خواب من
صبح پیدا شد [illegible] گفتم [illegible] — بر دو دیگر شد از غفلت [illegible] خواب من

سر کشم [illegible] آنچه کلکم [illegible] — همین است مضمون مکتوب من

دلا با من [illegible] — آنچه کم [illegible] همی [illegible]

نظاره کن آینه خور [illegible] — [illegible]

شد گلستان [illegible] خار من — گونه بردار ز بهار من
چشم [illegible] که بگذارد لطف — چشم بر کار تو کار من
[illegible] چون گل [illegible] — [illegible] در کنار من
[illegible] — واگذارد اختیار من

بیستون [illegible] — ای گل [illegible] بگریه من
[illegible] — خوب [illegible] نگاه او من
عقل [illegible] نظاره برد — سحر کرد آن [illegible] جادو من
چون [illegible] — زلف او [illegible] گره ز رو من

از ترک [illegible] شد برگ [illegible] — از هر چه دست [illegible] شد پاک [illegible]

ز شوق [illegible] همیشه همچو [illegible] — برای عالم بالاست چشم حیرت من
[illegible] — [illegible] نوبکر [illegible] زمین

کلیم

وحید

[illegible] — رحمت [illegible] در [illegible] من
چون [illegible] — آید [illegible] من

آتش زنم بخرمن بس آه سرد من
آئینه گهر باشد از زنگ زدن

مرا دل کز غم هجران او بیتاب تر گردد
از آن تیر جگر در سنگ میشود شنیدن

از غبار کوی او ... است بر تن
آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

شد بسته از زبان ... کهف ... سخن
طالع نگر که قفل برآمد کلید من

چه خوبیها در صباح میکند بر مزار من
بس از مردن تکلف نمیشود لوح مزار من

محال است که از بند برکشاید دم
گر از باغ کرم چون غنچه ... بکار من

نگردد از گل امید ... خار تن
گر نخل ماتمم ... نو بهار من

مرا از شکر ... آرام ... شد
گر رنگ ... سیماب ... قرار من

نگاهم از صفای عارض ... شد ...
گل مهتاب ... چشم اشکبار من

بسوی ... ای ... شاخ گل ...
گر دام ... در رگ سنگ ... من

ز من تعلیم دارد بلبل ...
چو گل ... ریزد ... من

نباید چشم بر راه ... ماندم
گل شمع ... در گلستان بهار من

گدازد ذکر ... عشق ...
بس از مردن تکلف نمیشود لوح مزار من

... که چون شاخ گل ... عقده دل
خود بخود وا میشود ... گره کار من

جان ... عضو عضو ...
رحم کن ... آزار من

... عشق ... دلم
... همچو گل بیمار من

... زلف ... نشان
قیمت ... ارزد بار من

... آرام
... زبان ... گفتار من

... عالم ...
... گرسنه ... من

هرکس که ... ساز ... دار ...
من چمان ... که ... در کهسار من

دشمن ... از عجز ...
سد راه سیل گردد پستی دیوار من

از کمی افزوده اصلاح احوال ...
... همچو ... آرایش من

صد ... نگار ...
هیچکس ... ساز ... کار من

زهر ... شد خیال ...
که چون ... لب لعل ...

آهسته ره کشای دل ...
از سوختن ... روی ... کار من

اندیشه ... خود ...
چون لطف در ... اعتبار من

یک قطره ... کرده ...
افزون ... اعتبار من

آسوده از خرابه ...
... حصار من

از ... محیط
... کنار من

از ... دولت
بر روی ... غبار من

نو ... حقیقت
... دار من

مانند باده ... کار من
با آنکه ... کار من

افتاده ... آب و گل ...
خاک ... بلند ... غبار من

... خاک ...
تا بر دل ... غبار من

... خاک ...
بر دامن ... غبار من

... بار من
... نگار من

... غبار من
... غبار من

... بلبلی
... گلعذار من

در گلشن ... اندیشه ...
... انتظار من

مانند گلبنی که ... گل ...
اگر ... خزان ... بهار من

[illegible]

گشت پیدا لعلت ز جوش شد روح جان من
صد رنگ زینت گل که در خار ره یار من
دامان صبا لبریز از رنگ گل داغ است
چون شاخ ز هر حرف بر سر می‌کشم گیر من

آشنا را بحر آورد این شور من
بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ زور من
حرف حق را بر زبان آن حدیث حجت است
صبا هستم امروز که در وصف چرخ

ذوق سودای [illegible] که ده در تحریر من
از هزار رم گرد هم از بار تو یادگار
نقش حرمش چون نقش سنگ از صف [illegible]
گفتم از پیری شود دام علایق سست تر
سکه و خشت شوق آه است در تحریر من
صفحه کاغذ گویا کاغذ [illegible]

ای زمان تو ظاهر [illegible] حقیقت مجاز من
گرد چه را زعدم [illegible] مکنت گر چه [illegible]
چرخ [illegible] تا تو گرد از خلاف [illegible]

دل کز سرشته وصل تو اسیر [illegible] من
چون بوی گل که می‌شود از رنگ [illegible]

یا فتنه که عاشقم وای روزگار من
فصل گل است آخر شکفته بهار من
گویا خبر دارد از لاله داغ زار من
با شیخ تو افتاده [illegible] وگار من

سنگ را از خار جسم [illegible] ده نزار من
از دل کسی خواهان سنگ زور من
از سر برد از سر سنگ [illegible] صورت من
سید اشواق گر وقتی هم که من

صفحه را در بر دار و تیا [illegible] تصویر من
خاک را اسکر [illegible] خاک [illegible] من
گر گشت ز صفحه آب روان تصویر من
قامت حلقم [illegible] ز تحریر من
از سواد کوچه خود مر [illegible] تصویر من
اضطراب از بسکه ظاهر شد [illegible] من

وز میان تو چه [illegible] کرده روز [illegible] من
هر دو گون را [illegible] که نیست [illegible] من
دست علم [illegible] ساز رزم [illegible] من

یکی [illegible] ز دلف [illegible] ه و زار من
[illegible] پرده [illegible] دهار راز من

زان آتش عشق [illegible] مردم سیاه

شد بهار [illegible] حسن [illegible] از من
در طلب [illegible] چشم تو [illegible] ده
حیرت [illegible] که [illegible] زبان از من
از فغان [illegible] تا حفظ [illegible]

جدا هم شود از تو چون [illegible] از نام
در آهی که زدم گوش [illegible]

دلم [illegible] چشم [illegible] گرم شد از من
از این داغ غم که همچون [illegible]
در اول [illegible] تا با [illegible] در آخر
نگار خویش [illegible] تصویر [illegible]
چو شمع خلوت [illegible] گرم [illegible]
بصد افسون [illegible] کرد [illegible]

شب [illegible] صبح [illegible] از من
نظاره گر چه [illegible] ساحل [illegible]
ز کس [illegible] چو [illegible] یار من

رقیب [illegible] گل و باغ و [illegible] از من
نمیدانم [illegible] که [illegible]

هر روز من خنده ملال کار من

سبزه جوش گل آینه [illegible] از من
چون نگه در پرده مژگان [illegible]
گوش [illegible] آینه نه تا شنود آواز من
تو بهار چشم [illegible] سر آواز من

هزار بار اگر شود جدا از من
تحمل از بسکه بجا مانده [illegible] از من

سلام [illegible] آتش [illegible] گرم شد از من
نه [illegible] غیر [illegible] گرم [illegible] از من
دل [illegible] در خون [illegible] گرم شد از من
نه [illegible] گرم [illegible] از من
نه روی دوست [illegible] گرم شد از من
گر چه [illegible] چشم [illegible] گرم شد از من

سر روزم [illegible] از من
که [illegible] جهان [illegible] از من
بر آمد [illegible] چون [illegible] از من

بهار از تو گل [illegible] از من
ال [illegible] از من

برادر دانه پیاستی کسی نستم قفس
جهان ما هرچه در رو هست از تو یار از من

برداردا گر شاهد حسنت نظر از من
چون عکس درین آینه نماند اثر از من

کملی از نقش کرد و ساده خوش محو
بیجا نکند آخر قفسی بال و پر از من

جوهر گرا خط برکار از نکاهم آتشش
گسسته چو جستم از چه بیابانه دور از من

بیجا نکند آتا راج فراق لب سنان از من
نقد ارکه کرد ناوک جگرش نشان از من

نامهربان صبح آن نوگل خندان از من
شکسته خار زدین یا دیع دامان از من

باس آتش سرا و الف موحیت و کیا
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

نکلم نه تبسم نه خموشی نه نگاه
میتوان بهر چه شیوه دل آسان از من

قدر ریجنه یالم به بنیاد که روم
تا کی سرکشی ابرو قربان از من

اسکش بید ده برزمانه او ز کلیم
کرد عمر نه سهوان لطف عالی از من

مصلی بیت و دکی الوس مجنون بر دست
است از رقم عشق بپایان زمین

زازل مزحور هر شده رو ز عشق
آنچه ایم ز نصر خانه نخدان از من

خبط و خط لب و جورو کوثر را هم
همه ایها ز تو صحبت جانان از من

نیست بیماری او زاهد که خاکم کرد
ترسم آنکه سود داغ عصیان از من

بار کرشنه چو طالع سر مژگان از من
سنبل زلف تو برخود شده پیچان از من

آن تصور رفتم از صورت او بازگر
تو نکش صورت او باز کشیدن از من

اثر نکند سیل گریه از زمین از من
همان در غبار خاطر آن نازنین از من

بدرد برق بار بهار ادم حاصل خود را
که هیچو باز بنفشه ندارد خوشه چین از من

برآورد گردش دوران اگر گرد خاکستر از من
بماند که روزگاری آسمان گه دور بین از من

برنگ لاله بسیر و بید رسمت داغ من
همیشه گردد از شمع دیگر روشن چراغ من

جهان خواهم شود ساده ای کاش حسن
که گل گل شکفد چه باد و باغ و داغ من

نجا بخش اشمال عکس دارم در دل سوزان
از آن رو سینه آینه باشد عکس داغ من

درین صحرا الهی هر لاله چون خشم خوردن
ز حسن شیده با در گل آتش خون داغ من

ترا از این نه یک مهره سپرم از غفلت
که آتش جوع چشم خرم نسوزد چراغ من

ساقی قضا از حیم قدر حوصل غنچه ایاز داغ من
ره بخو صباغان ما که در نزد بر چراغ من

سلیم زداغ مهرت داغ خال رخ گوهر تاب من
سحر نشد ای دور زداغ چمن باغ من

سرو در بر حمی از انجمن گل آسمان
سایه جنت برتو خوش الف عکس داغ من

نزار اما حیا ما گرده اصح جلوه تا نیاید خانه
نور پیر دمشع ره آتش از چراغ من

خوی جناب گیت در تو جم جهان چون حنا داغ من
نزل البسم بر تو سنگ جنون باغ من

برد ز چشم هر دو چشم از لقا کین نگذرد
ما ورنگ گل از دین چمن داغ لاله داغ من

خیابان چشم حسن از بدن گل یا داغ من
که سوز درزد در گلشن باغ من

چمن میر از برهم گشته گویا نمکین زلفی
که عنبر بوی بر زد گل از شرار چراغ من

بجز مجنون از می شاه صبر سیم
باز نرگس چشم سکر داغ من

بسوز از آتش در آمدن بر داغ
یا زبان چراغ جوش چشم چراغ غم

بهار گلشن حسن تو رنگین لاله داغم
تو با رنگ قطرات زلف ار کلها داغ من

مگر پرخورده گریه دیده آتش شمع گل
که آتش بحت عشق قانه سوزد چراغ من

بس از عمری که کشی شمع برخم سامان
که آن اتش نگرد شعله روزن داغ من

بهار لاله داغ عاشق دیده تازه
تماشا چراغ با نگین چشم و چراغ من

بجام عکس رخسار که جام خورشید تا نیست
که بنا لد بخود چون ما نوبه دم اباغ من

بسوز در دل اتش نظر افتد داغ من
که نه سوز محبت مژگان کل از چراغ من

تو گل چیده‌ای نام کم فال سنگ سا شد
برنگ شعله تصویر در بزم تو آخر جرئت
نه تنها ساقی چو شمع باده آتش در ایاغ من
بهکی زاهد شب بلبل پر در بزم
بیاد [illegible] جهان خویش [illegible] قسم
گل عیش مرا افسرده [illegible] خط [illegible]
چه آئینه عشق مرا از چهره [illegible] کند
بجان [illegible] شمع [illegible] داغ من
ندارد دود [illegible] غنچه [illegible] محفل [illegible]
دلم از یاد لعل او [illegible]
مدام از آتش [illegible] شعله [illegible] داغ من
همه [illegible] در سرا سودای [illegible] دارم
آهم ز دل که [illegible] صد ساله [illegible] دود
بر روی تو [illegible] باغ [illegible]
غیر چون [illegible] کشته [illegible] جان [illegible]
خود [illegible] مردمان دیدم [illegible] گلی
چون [illegible] که [illegible] از [illegible] من
[illegible] جان بر [illegible] که
[illegible] در جهان [illegible] سنگ من

شوم آب از خجالت [illegible] در سر من
تمام عمر بسوزد [illegible] چراغ من
برنگ شعله تصویر بسوزد چراغ من
ز عشق آن گل [illegible] بسوزد چراغ من
که [illegible] قدم [illegible] راه چراغ من
ندارد [illegible] غیر از [illegible] داغ من
[illegible] چه روزم [illegible] غم
کجا بود [illegible] چراغ من
[illegible] پروانه [illegible] دود چراغ من
که [illegible] چون [illegible] غم [illegible]
برنگ شعله [illegible] بسوزد چراغ من
که [illegible] دماغ من
این خانه [illegible] دود چراغ من
چون آئینه [illegible] ما [illegible] من
ای [illegible] دیگر [illegible] جان [illegible]
از غبار [illegible] من
گردد [illegible] مشغول [illegible] من
[illegible] شعله [illegible] من
[illegible] آتش [illegible] سنگ من

گفت [illegible] عشقم [illegible] خواهی
شیشه دل [illegible] سنگ من
باده [illegible] جهان [illegible] صاف
هر [illegible] مندد [illegible] جنگ [illegible]
طرح بزم باده [illegible] دام
[illegible] آب و رنگ من
[illegible] چون طاوس [illegible]
[illegible] را کرده [illegible] اندوه گران
[illegible] گریم چون [illegible]
خاک [illegible] آب و رنگ من
[illegible] شوق [illegible] آرام
[illegible] غم [illegible] بخشیده‌ام
آبروی در جهان [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
چون [illegible] قهر و لطف [illegible] دایم [illegible]
سوز [illegible] افتاده [illegible] من
دیده [illegible] تنگ من
بسکه از ضعف [illegible] حال من
مردم [illegible]
[illegible] کام [illegible] عشرت
بسکه دارد [illegible] چهره [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

راه [illegible] سپند [illegible] رنگ من
از خجالت [illegible] رنگ من
آهن آئینه [illegible] رنگ من
ناله بلبل آید از [illegible] رنگ من
از [illegible] آهنگ من
شعله [illegible] سنگ من
[illegible] رنگ من
[illegible] سنگ من
[illegible] دود [illegible] شعله [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سنگ من
[illegible] رنگ [illegible] سنگ من
[illegible] عشق [illegible] سنگ من
گر [illegible] باشد [illegible] من
[illegible] من
آب [illegible] صلح و جنگ من
[illegible] شعله [illegible] من
شیشه [illegible] سنگ من
جوهر آئینه [illegible] من
[illegible] من
[illegible] من
[illegible] آئینه [illegible] من
[illegible] آئینه [illegible] من

ای خوش آن وقتی که در دشت جنون از قدم من
جاده پیما فتاد چون پرگار دل من

آنچنان کز یاخودی دریغ گشند از جهال من
از گره گردد بتار رشته آمال من

بسکه نم انفعال عصیان زانکه از جوش گناه من
نیست جای زیر نامه اعمال من

سر نوشت انقطاع بود از نقصان من
از جو گسستن کمند غزال من

شهبازی که به بدار تو دارد در دل من
دل من زدانه و من دام و دانه دل من

همچوآن فعل که از حرف کلک شد باطل من
در هم از حرف شناسا که شاید دل من

نرگس چشم تو شوخ که نازش مرو است من
از کدورت آن خون دل من

همچو تصویر از سمن سبب حکم جام من
بت چون خیز از این بوجود در انداد من

بسکه از شوق طلب سدم بالفد همچو کمان من
همچو آتش پنبه حلاج برانداد من

بسکه در سودا از غم تهی کرده ام
برزبانها چون نگین خالق جا مانده من

شد تا آهن زار جمله کام حاصل کام من
شد بدو در بجه آخر از زرد جام من

خبر تنیده نباشد حاصل ایام من
نامه اعمال زرین رفته باشد شام من

دل مبر از زد قند مکرر کلام من
تا بسکینه بناخن شکر کلام من

اندیشه آتش زجس باجوح درخیل من
باشد تهی چون رسد کمند کلام من

در قطع ره زجاده خضر نباید من
از زر تن غنت زرد مسطر کلام من

سیلسوزد دل بر من گر اشک شرم من
گوهر عالی فشانه از نیلاب شرم من

شکاری دیگر سیکرد و من اشک بحرم من
خدنگ او ترا از دو جگر سیلاب من

عاشق سلسله زلف کرم من
روز کار زنگ در آینه حکم من

نکهم چشم مهر من سکته سیاه
محو یک عکس حق آینه تصور من

جاری از بالا بی آل شد چشم من
نگر در زر نگین دارد حیات چشم من

هر کجا بود و هر چه شد آرام دل من
با صراحی چشم او شد خراب چشم من

همچو جای بر تو خوار شد پایان من
هست جای بر تو چشم من چشم من

رشته اشکم نعلینه سبحه شکسته است
بسکه بهار غبار آلود آب از چشم من

زبانش دم رنگی که دهد جادو در دیگر گمان من
به جارس نفس الوان شکسته اراستخوان من

زیس در پرده زد آتش بجز خشم ستم حاصل من
چو شمع خلوت فانوس آتش در استخوان من

چنان پیرون بخوار شد بسته غ
که از بهار نفس شد رشته چشم ثوابان من

فرو رفتیم نکو دار اسکه در فلک حظ ارشد من
چو سوز تشنه شد هر آن من در استخوان من

زیس نکم اخت سکات نکشم بجا نوان من
شرابت در احل کرده بند استخوان من

ماند حرف فاصد در دل من سر خوانم
که بکره گشود در دل من از آن من

زنور غش شد اسکه ز دو شمع من
هماشمع فراز خوش سازد استخوان من

زیس فیض سوز کرده طلعت کار من
هما تو کشته سایه زد شالی استخوان من

زیس مکاخت زعشق چشم تو نبوان من
هما پشک گرانی دیابه نبند استخوان من

مدارم تا خلف ناکم گشد نام دل از من
ز رنگ آتش گل مت خاک گر عیان از من

سبکباری زحشم و مردمان نوال از من
از آن گفت هان خجسته کرد گران از من

زشور آتش هجران دل شبها شو
ز بال شمع آسمان از دیده جهر شمشان من

طپید لکه عاری که از چشم بیابان من
پس از مردن هما ام بخورد از استخوان من

زدودار بیوم شد

ز دوری بس که بیسم شد جدا از یک دگر / همانا در میان استخوان نالان من
چنان لاغر شد از زهر چشم یار جان / که مانند شکر بر سر استخوان من

برسم کز آه از سنگ بست حرفی / بر سر مرد بال هما استخوان من
از بس شکسته‌ام ز غم سنگ هما / شش شکسته از قلم استخوان من

از ضعف گشته خامه تن ناتوان من / سجده آموز سخن بر زبان من
بسته لاغری صبا در بصید / گردیده کم و چوب تیر آسمان من
دارد خطر حصار تن از رخنه نظر / شد چشم بسته تم ز جهان دیده‌بان من
شد صرف سنگ جانم و در بار گرانت / این سرو گشته زار آن [illegible] من
دارد شکسته بختی دنیا ز بس مرا / شوان گرد سخن از زبان من
افتاده است کار ز زلف دراز او / کوته نمی‌شود سخن از داستان من
بیکاریم ز بهر [illegible] و ضعف / از زور خویش مانده معطل کمان من

جانم از تن برون و سکر شد حال من / شو ندارم [illegible] که دارد جان من
قطع شوند تعلق کرده‌ام ز جان کهن / داغ دارد [illegible] های دامان من
صاحب از بس [illegible] طرف انجمن / یاد [illegible] من
بحر صحرا [illegible] از موج / ماه [illegible] از برکال [illegible] من
چون سنگ دو جا [illegible] / است دایم سود من [illegible] نقصان من
جوان با [illegible] در خلق محتاج [illegible] / [illegible] کف دارد دامان من
خواب ایام [illegible] / وقت [illegible] آمد [illegible] من

تا دور [illegible] آتش غم زد بجان من / [illegible] استخوان من
[illegible] / خیزد [illegible] نفس [illegible] بجان من
در محنت فراق [illegible] / سجده [illegible] رشته [illegible] استخوان من
از بس که [illegible] ناتوان من / گردیده [illegible] سایه [illegible] من
شوق خط عذار [illegible] / افتاده [illegible] از قلم استخوان من
خاکش اگر [illegible] از سوز دل / نشنیده [illegible] سخن از زبان من
زخمی [illegible] دل [illegible] / چون قطره [illegible] استخوان من
از [illegible] ناتوان تن من / پر گشته [illegible] استخوان من
گرد [illegible] / چون [illegible] از دل [illegible] من
والدیم چو قمری و بلبل سرو گل / در غنچه [illegible] بستان من
با قامت خمیده [illegible] / محتاج آتش [illegible] کمان من
[illegible] / روزی خورد ز پهلو [illegible] مهمان من

زبان [illegible] زه در آید ز دل طپیدن من / شود [illegible] آزاد [illegible] من
[illegible] چو صبح [illegible] دعا [illegible] / که روشن [illegible] جان [illegible] من
هزار [illegible] چون [illegible] کهن / نهفته [illegible] آرمیدن من
فغان که زیر فلک [illegible] / که داد [illegible] خاطر [illegible] من
توان شنیدن از آن [illegible] / اگر [illegible] گوش [illegible] شنیدن من

نشد [illegible] عالم [illegible] / [illegible] آه [illegible] من
[illegible] عشق [illegible] / رسا [illegible] طول امل [illegible] من
نیاید [illegible] / [illegible] چون [illegible] من

همان [illegible] / بهر جا [illegible] نقش [illegible] من

انکل تو به علاقه نیاشندی من
زربیع دردی جز نیم امانش ولشانی من

از فیض جودرتی نوکه نا آب اوشوشد
صد حیف که خود بیاد تیشی ساز دمن

در روی چشمه سایه کوه گناه من
گرد در آفتاب قیامت پناه من

کل چیز سوخاری که برو نداد ارگیامن
نمیدانم چه میخواهد فلک از جهد آن

و از دان آتش درطرف شیاخ جانش برنمو
تحقیق در نظر میباید از تار نگاه من

نی تلخی سوز عشق چه دود در شبانی
برنگ شمع برآرد اگر از سر کلاه من

اشارت کرده با انگشت مژگانی دم من
کر بهانسی کشیدن ایمن کنکو بینی نگاه من

اگر آسمان نشیمنی نگردد خود خواه من
بهر سوید چشمه خورشید را اگر کناه من

سیدانم که در خاطر گذر دارد همای رام من
کره بیوسیانی دوستی راه من

اگر فردا ناامیں سایه عصیان بودر آرام من
برار زور انصر باد آورد بار گناه من

نقاب افکن چو کرد کل رخ مژگانش تماشا من
کف شکاکان خون دهان کلهای نگاه من

جو دود افلاک را در کرد باد حلقه محید
کشد ره چو بر بالا دود وهمیان لافهای من

به هنگام خود آرا رنات جلوه بار سر
فتانت را نقاب از رخ آتش آرد کج کلاه من

در سایه علم بخوم لشکرآن ریص
شد به بدان آخر خطا شرو کشت حصار من

در شهد زدل شکسایی صیت کار بینه من
خندید کلکت کردید فعل شکسته من

ز تو ره سرکشی سر زبان ده شتاب
در بنده کرد سنگ نفس را قلاده من

سرو عنید با شد چو دمیده من
خمیازه شباب قد خمیده من

فرتاد در بیها یاک زدان کم تم فدو او
تکمود شیر از سنگ او صد جو جوی ارزو من

در جستی تی در عشق من دارم سایک تنی
ارزنگ و بو شیار تو از یکدیگر تا شیدن من

ناما دام قدر هیز نامه فرهاد آشکست
آنکه رشته از خون جگر کوشه من

زجوش شب نهایت آبیه آتش شدن
زر زور باده ز سنگ آمده آب شیشه من

زخال رو خانا خطا برآمد
در آخر دام شد دانه من

نه ما هر سنگ کش داغ بر آنه من
چون کل آن باغ رتبه فصل رخانه من

گرد ابست نشسته آبگاشانه من
بر دو سیل سکار بگاشانه من

چو قلم نهانم سرو رکجهانی
سرانگشت من چو سیلاب نقش باری من

جاده همچون موی آتش دیده بیچد
در جنون ای کرسی فتد رز نیاری من

شعله در داغ جنونم از نهایت بیش شد
دشت و امن سایر بدر آتش شود [illegible] من

تا بکام دل تماشای سر آنا شکرم
کاش جو آن شاطر چشم ناباری من

بسکه نور مهر او جا کرده هر ذره ام
آفتابی میشود هر ذره از جهرای من

از دلم با آه خشم آید برون نام جلا
[illegible] بیدار دری ناری من

آب در دیده از دم [illegible] عصای من
باران با یک گل رخت [illegible] بیاری من

شعوار یک ده دام گرد سر ناباری من
سایه جویان شر آنچه عصای من

تا شدم محو تماشای [illegible] خویش را
شد نهان [illegible] چول کسی ناباری من

آشنا یم لب که [illegible] شوق [illegible]
شد برنگ شمع [illegible] کرمان من

بسکه دارد [illegible] رشته در عصای من
سایه همچون دام [illegible] زیر باری من

بر لب چاه زنخدان تشنه کسی [illegible] آگاه
آه اگر از [illegible] طالع [illegible] باری من

دشمن ای همواری [illegible]
سیل [illegible] بیدار من

داغ حسرت جای [illegible] دل آزادام
این چشم [illegible]

گر بیابی ستم یکجا نکنجد ناسپهر
ای [illegible] جان [illegible] باری من

[illegible]

همچو تار رشته گر گوهر نماید پیش من ... نیست از فیض تبسم نمایان در سیمای من
آتش عشقم بتجلی طور در سیمای من ... وادی ایمن نهان از شوخی مژگان من
گر نبود از نقطه اثبات در شاخ جنون ... موج بیطرف دو عالم کشتی استسقای من

داغ بر دست غرب بر اعضای من ... چون گل نگار آن سر تا پای من

ضعف تن بحر ناهی حامله از ... ... تکمه وار از [illegible] پس در سر گریبان جای من
ز آتش [illegible] بن جان گدازد [illegible] ... چون دو چون شمع اشک [illegible] مرا [illegible]
بود شکرهای مرا [illegible] ... زور باده میگردد چو ساغر آسمان من
هر کجا بینه زان خنده قبا در دل ... گر در پهلوی او جا دارد و جای من
ندارد حاصلی غیر از فغان [illegible] ... شود پیدا چو شمع از [illegible] آهوی من
زهر آن لب نما [illegible] ... زور جوش شکر گردد چو گرد آسمان من
نیسازد [illegible] کار غیر از [illegible] ... آب بحر شکر گردد چو گرد آسمان من
لب [illegible] کلفت دل [illegible] ... زگرد خونیان چون [illegible] گردد آسمان من
گاه صد [illegible] در دل [illegible] ... گر شکر گردد [illegible] آتش سنگ آسمان من
مگر شمع [illegible] گشته روشن ز جراغم دل ... گر خون [illegible] شکر گردد گرد آسمان من

کاش [illegible] مادم از مهر [illegible] ... یک چشم [illegible] سر تا پای من
باز رنگ نقطه معنی [illegible] ... چون [illegible] گل پرده [illegible] من
ما [illegible] از تو [illegible] ... از [illegible] آه [illegible] من

چو آتش [illegible] غیر یار [illegible] ... تمام یار [illegible] من
سیل [illegible] ... تا تو [illegible] من

نیست در حضرت [illegible] از حرکت ... بر دل داغ از این باب سر و سامان من
سیده هر [illegible] در آغوش پای من ... ز نسیم گنج غمایان زور برایان من
رخسار سبز تره روی [illegible] سید آب ... ز کام زهر خصم آب کام برای من

افسرده آنکه بخموشی گلوی من ... افسرده آتش خوان کی گفتگوی من
حل شده هزار مطلب و حرفی [illegible] ... چون چشم با صد آب گفتگوی من
آمد چو بر زبان سخن از شعله جوی من ... سجده بخود چو [illegible] در گلوی من
در غوص اشتیاق چه حاجت بجستجو ... باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
تار نفس ز رشته گوهر در هر [illegible] ... از بسکه گریه گشته گره در گلوی من
تا گشته ام [illegible] ... از خود چو غنچه باده برآرد سبوی من
دشمن خجل [illegible] ... دارند [illegible] فلک [illegible] من
بر جسم ز عاشقان [illegible] ... نشناسد سر بیگانه را پهلوی من
و حسن [illegible] صیاد ... بشکند از بوی خون آهوی من

خرامم از تو [illegible] باغ دلربای من ... شکستم [illegible] من

برگ در خط دایره [illegible] ... تا بانه نهد [illegible] من
در قیده [illegible] ... جان [illegible] من
دیوان [illegible] ... آن [illegible] من
حال [illegible] ... گر [illegible] من

جان [illegible] ... آن [illegible] من
از دل [illegible] ... این [illegible] من

بوی پیراهن یوسف ز نسیمش گم شده

خط سبز از خال لب جانان به بیرون آرد برون
چشم بیمار تو هر شب از زبر دستان الست
هر کجا چشم تو آن نگاه زند کارسکال

از فروغ باده چون هر دو رخسار تو ماه
هر کجا با چشم شاهی اوفتاد انجام
از جگر هر خوان که آید دل بیستار غلامش
فکر رنگین جلوه دیگر کند با خط تو
آن نگار از شرم گلشن گذشت چاک بگیر

چون نظر طرف چمن آن سرو روان آید برون
ریزد از چون غزالان حرم از ناکها
بکشاید چون خوان منبر مشک ختن گاه
بس که تر با یاری شاخ تو محو بادبار

شمع از بتخانه عالم ما بیاید برون
از پی گلگون شمع صد شعله صفا عشق
گریه با ما از دل ما بیاید برون
دیر از غمخانه بی شام دمیاید برون
از قهر افزون تو اگر آه جگر سوز کشند
حال صور بیست غوطه زر چون خون بران

عاقبت سبزه گریبان تو آورد برون

حسن گرا دام بالا زدانه بیارد برون
ناخن با خار را از پا بیارد برون
زین سبب آدم تعجیل از بهشت آید برون

گر نبیند زر شرر سوزنده آید برون
خاک برادم چند با گرداب آید برون
نوک نشتر زان سر خون که بستان آید برون
خوش شاخ بیداله کز طرف آید برون
آه از آن روز که این شمع از لحد آید برون

گل ز دیبا از شاخ چو سنبل از گل آید برون
چون بعزم صیدان بزرون کمان آید برون
ناله هر گس چو نی از استخوان آید برون
همچو تا شم ز پیراهن نگاه آید برون

کوهر شهوار ز خون آب آید برون
کوهر شهوار ز خون آب آید برون
سیل ما از خیمه سیماب تا آید برون
سیل از ویرانه ام آباد آید برون
دود دستش از خانه آباد میاید برون
ای صبا از شبنم فرهاد میاید برون

تا از مظلوم استغاثه ظالم
غم ز محنت خانه بی شاد میاید برون
تا کشاید عقده از زلف سکندر

یا توان آسمان در دهان با آهن
بشکند آوازه یک کج بخت هر صد
نام شاهان ازو در دور ماند تمام
هست آیینه ز رو شش دور عمر سکندر
خنده یاران غنچه مستور میاید برون

بس که گل از گلشن غمناک میاید برون
گر ز آتش خوی گلش عمر صد رنگ
آب حیوان از نشاط از لب کار
بس که دارم گوهر از چون چون لعل
گر بجوید میکده هر تا سر دور
تا بعزم صید آن بی باک میاید برون
زر که گر ز اری عاشقی شد ضرر
از صفای شیشه و دوشم جهان
یک گسند آلوده دل از صحبت آلوده کاران

رگ بر گل بر رم گل گر نگ میاید برون
رسم خویش از دست و تیغ از آینه
اگر که یک سنگ بسازد از آتش با کوه دور

از کمان ابروانش فتح میاید برون
سیل از ویرانه ام آباد میاید برون
خون ز چشم شانه بشکسته میاید برون

زین شعله بود سوار میاید برون
یک کمان از غمزه صد تیر میاید برون
از لب جام جم این آواز میاید برون
از سر خاک سکندر نور میاید برون
از نمکدان تا قیامت شور میاید برون

نو بهارم چون خزان از خاک میاید برون
صید ها بیند که از خاک میاید برون
با عرق افزون آتش سنا میاید برون
لاله از خاکم گریبان چاک میاید برون
خط که از رخسار مشک میاید برون
خون ز چشم حلقه فتراک میاید برون
از زبان گسنم گریبان چاک میاید برون
بال آتش از حس خاشاک میاید برون
چون نگاه از چشم بر خون پاک میاید برون

همچو شمشیر از برای جنگ من میاید برون
این چنین زر دست او خوش رنگ میاید برون
بس چراغان خط شبرنگ میاید برون

گر بنام خامه‌ام خوش سخن ناید برون
گر کریم خار و گل از رنگ ناید برون

حرص اگر غالب شود خلوت گزین گلخن است
تشنه چون گوید زبان از کام ناید برون

از میان [illegible] نام گل
گر برون آید ز سنگی غنچه ناید برون

دل مخور زاندیشه روزی که [illegible]
سینه چاک از شوق رخ از خواب ناید برون

دل بکش از جهان رنگین که [illegible]
جای دیگر سر ز حال تشنه ناید برون

بر نیاید یاد آن لعل از دل تا شکند
پا شکستن گر نبات از شیشه ناید برون

در گلستان دل ما تنگ گل [illegible] زاغ
هر کجا باشد تخمی لاله ناید برون

شعر از [illegible] اگر بیگانه ناید برون
نیست عیش بی کم از خانه ناید برون

گر نگاه او تماشا افتد دور [illegible]
مستعد بر هر که از میخانه ناید برون

در شبستان [illegible] نگاه صبح [illegible]
آفتاب [illegible] حسن [illegible] ناید برون

نفس را بگذار پا از حد بیرون
بیشتر دو کم طفل چون از خانه ناید برون

گلستان را که از شمع رخ آورد چراغ
راه شبهای بلبل [illegible] ناید برون

آنقدر دورم از ضعف نباید حکیم
گر توانم شد از خط [illegible] برون

سکه از باده وصف تو [illegible]
بر و حرف سرا از جاده وار برون

بردار دل عمر چون تو سقف شد
گرد از شصت تیر از رود کمان برون

یک توانم گر ز کوی تو نهم پا بیرون
نیست ممکن کی رود [illegible] بیرون

[illegible] خدا [illegible]
گر ز [illegible] نکهدم چون آسمان برون

اگر افتد بچشم جام چشم [illegible]
می آید از گلو شیشه [illegible] صد برون

شو فارغ از گرد [illegible]
همان آواز نیاید ز سنگ آسمان برون

در این گلشن ز مهر [illegible]
خزان [illegible] تنگ

بحر [illegible] خط عنبر [illegible]
گدایان [illegible] راه [illegible] آید برون

ز [illegible] خنده ز [illegible] چشم خوبان [illegible]
که [illegible] زبان [illegible] آید برون

[illegible] سکش [illegible]
که موم [illegible] آید برون

در دل [illegible] سوز [illegible]
[illegible] آید برون

سکه در راه وصال [illegible] قدم [illegible]
گر دود خار [illegible] آید برون

[illegible] دل آید برون
آب چون کم شود از چشمه گل آید برون

[illegible] دلدار [illegible]
درد از خانه [illegible] خجل آید برون

اشک [illegible] زهرآب گل آید برون
این گل [illegible] آید برون

چکند آتش دوزخ جگر سوخته
گر ز [illegible] خجل آید برون

شیشه چرخ [illegible] مینا
[illegible] تماشا [illegible] آید برون

آنقدر [illegible]
گر اگر [illegible] آید برون

بر [illegible] وطن [illegible]
آب [illegible] گوهر [illegible] بیرون

چاک در سینه [illegible]
[illegible] گرد دل [illegible] بیرون

عالم [illegible] داد [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] نیاید برون

کسی [illegible] قدم برون
[illegible] که [illegible] آید از حرم بیرون

اثر [illegible] صد [illegible]
[illegible] جام جم بیرون

زمان [illegible] حرص اگر [illegible]
[illegible] جم بیرون

دلیل [illegible] ملک [illegible]
که طفل [illegible] آید از عدم بیرون

[illegible]
[illegible] آید [illegible] بیرون

حسن

شعر [illegible] آید بیرون
[illegible] بیرون

بوی پیراهن یوسف زلیخا گم شده بود
عاقبت سر زد گریبان تو آورد برون

خط سبز از خال لب جانانه بنماید برون
حسن گیرا دام بالا زد از آن بنماید برون
چشم یار [illegible] از زیر دل [illegible]
ناخن پا خار را از پا نماید برون
هر کجا غم [illegible] زند [illegible]
زین سبب آدم ز [illegible] اندر برون

از فروغ باده [illegible]
گر ندیدی آتش سوزنده آید برون
هر کجا یابم نشان [illegible]
خاک ره را دیدم [illegible] آید برون
از جگر هر خواهی آید دل [illegible]
نوبت آتش [illegible] آید برون
فکر رنگین جلوه دیگر کند [illegible]
خوش [illegible] لاله گر ظرف [illegible] اندر برون
آن نگار [illegible]
آه از آن روزی که این [illegible] آید

چون نظر [illegible] آید برون
گل ز [illegible] سنبل گل بیاید برون
رزد از چون غزالان حرم [illegible]
چون به عزم صیدان [illegible] آید برون
[illegible]
ناله [illegible] از استخوان آید برون
[illegible]
همچو [illegible] اندر برون

شمع از میخانه عالم [illegible] بیاید برون
گوهر [illegible] بیاید برون
[illegible]
گوهر [illegible] بیاید برون
گریه را از دل [illegible] بیاید برون
سیل [illegible] بیاید برون
[illegible] بیاید برون
سیل از [illegible] آباد بیاید برون
[illegible]
رود [illegible] آباد بیاید برون
[illegible]
ای صبا از [illegible] بیاید برون

ناله مظلوم [illegible]
از کمان [illegible] بیاید برون
غم [illegible] بیاید برون
سیل از [illegible] آباد بیاید برون
تا گشاید عقده از زلف [illegible]
خون [illegible] بیاید برون

[illegible]
[illegible] بیاید برون
[illegible]
[illegible] بیاید برون
نام [illegible]
از لب جام جم [illegible] بیاید برون
[illegible]
از سر خاک [illegible] بیاید برون
خنده [illegible] بیاید برون
از نمکدان [illegible] بیاید برون

[illegible] برون
نوبهارم چون خزان از خاک بیاید برون
گر [illegible]
صید [illegible] از خاک بیاید برون
آب [illegible]
با عرق [illegible] بیاید برون
[illegible]
لاله از خاکم [illegible] بیاید برون
[illegible]
خط که از [illegible] بیاید برون
تا به عزم [illegible] بیاید برون
خون [illegible] بیاید برون
[illegible]
از [illegible] بیاید برون
از [illegible]
[illegible] بیاید برون
[illegible]
خون [illegible] بیاید برون

رگ [illegible] گل [illegible]
همچو [illegible] بیاید برون
[illegible]
[illegible] بیاید برون
[illegible]
[illegible] بیاید برون

گر بنام خوان خسروی بیاید برون — گر گریم خار و گل گلرنگ بیاید برون
حرص اگر غالب شود خلوت گزین نکهت — تشنه خون کی زبان از کام بیاید برون

از سیه‌مستان گر در نام گل — گر برون آید رنگی عجز نیاید برون
دل مخور زاهد شنیده روز کینه‌ام — سینه چاک از شوق روی خوا[...] نیاید برون
دل بگل تن چه باشد که بگردد — جاری مگر سر خون شد نیاید برون
بر نیاید یاد آن ... ز دل تا — با شکستن کی نبات از نیشکر نیاید برون
در گلستان ... گل ... زاغ — هر کجا باشند تخم لاله نیاید برون
مغز اندیشم اگر بیگانه نیاید برون — نکهت عیسی کی کم از خاره نیاید برون
گر نگاه او ... افتد دور ... — منقبت بر هر که از میخانه نیاید برون
در شبستان کی لطف ... — آفتاب از ... نیاید برون
نفس را بگذار ... — ... طفل ... نیاید برون
گلشن را که ... — ... بلبل ... بیاید برون
آنقدر دوم از ضعف ... حکیم — که توانم شدن ز خط ... برون
بسکه از باده و ضعف ... — بر و حرف ... برون
بردار دل ز عمر چون ... — گونه ... تیر ... برون

یکی توانم که از کوی تو هم پا برون — نیست ممکن کی رود ... برون

ز فکر ... خدا برون — ز گرد ... چون ... برون
اگر افتد ... جام ... چشم ... — ... گلو ... صد ... برون
شو فارغ ... — ... آواز ... ز سنگ ... برون
در این گلشن ... غنچه ... — خزان ... تنگ

بحر ... خط ... — کدامین ... برون
رشک خنده ... چشم ... — که شود ... برون
نهوار ... گلشن ... — که ... برون

در دیانت ... — آخر ... آید برون
بسکه در راه ... قدم ... — گر دود ... آید برون

بعد ازین ... دل آید برون — آب ... گل آید برون
عشق ... — ... آید برون
اشک ... گل ... — این گل ... آید برون
چکند آتش ... جگر ... — که ... آید برون
شبنم ... — ... آید برون
آنقدر ... — گر ... آید برون

خبر ... یاد ... — آنکه ... بیاید برون
چاک در سینه ... — ناله گر دل ... بیاید برون
عالم از ... — زین ... نیاید برون

کسی ... از ... قدم برون — کبوتر ... بیاید از حرم برون
اثر ... که صد ... — همچو ... جام ... برون
زبال ... — ز ... برون
دلیل ... ملک ... — که طفل ... آید از عدم برون
... حرف آب ... — ... آید ... برون

خوش

... آید برون
... برون

سفر اگر چه دو کام است شست
ز آسمان گر ... سال چشم جو ...

که نامه در حضر که آید از قلم برون
بسینه ... کهنه گشته ... برون

منه ز نهال ... خود قدم
متیز ... از زلف ... [illegible]
شو غافل آه عجز ما ... [illegible]
اگر ... بمنشد رهنمای ... [illegible]
بزلف آشنا ... دل ... [illegible]
چو دست ما ز ... آمدن ... برون
دو علم را ... [illegible]
... [illegible]
... گشته چون ... [illegible]
کجا ... آورد از ... برون
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

که ریزد خون ... صید ... آید از حرم برون
کجا از ... آید ... برون
که باشد فتح از آن که آید ... علم برون
بنیاید کسی از ظلمت آباد عدم برون
حذر ... صید ... برون
... آمد ... از در ... برون
کند ... برون
همو لا ... صورت آمد از علم برون
کذار ... که از اندازه ... برون
... برون
بنیاید ... برون
بنیاید ... برون
کدام ... برون
بنیاید ... برون
که مردم ... بنیاید ... برون
... برون
... برون
... برون
... برون
... برون

نگردد مرد کامل تا نیاید از ... برون
چو بلبل ما شوند اهل ... [illegible]
چو نور ... سواد مردمک ... برون
نگردد ... [illegible]
بینا ... چشم ... [illegible]
چو آمد از ... یوسف ... برون

لب ... خط ... آمد ... برون
... [illegible]
... [illegible]

چون ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

از ... [illegible]
... [illegible]

نفس ... [illegible] برون
... [illegible] برون
از ... [illegible] برون
همان ... آید از ... برون
... [illegible] برون
گل از ... [illegible] برون

چو ... آید از ... برون
... [illegible] برون
اگر ... خط ... برون

... [illegible] برون
... [illegible] برون

از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ز خط ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

عشق بی از لب باشیوه چشم و قاش
ناسلمانش نه کافر سر برتر سازمین

میشود چون مه بی ماه بصر آتشین کیسو
کر زبرک کل کند آن ناز بر رو بر من

پاکمالان زان ز جام زر نکین عزیز
رشته سعادت اکر بپیوند زکو باز این

دل کران از ترکو بیم بروم ایمان
بر بگیرد سایه ام هر جا افتد بر زمین

خاتم جم اهل معنی را بود مهر سکوت
عالمی را داد جا در زیر نگین

سنگ کران آهنگ بسکه بر خود کام
در نفس صبا رد دار خونش ز آتشین

هر دو صبر و دل و هوش قرار و صبر
چشم و ابرو لب دهان و ساق و دندان

عشق نظرت یکسو از سر آتشین
گر داد آخر ته تش ... که بند تا لالتان

چون خود کشتی تیغ غم ... ارا لحق
گر نیاید بر رو سفید آید بر دل نقش نگین

همچو انگشتر حور دارد ... کرد کو قول
هر که دارم چشم بر درت کرد ... نگین

از سرقتهای دو دهان تنک ... بهره
چشم سو نوشم تا رخ خون ... کرد ... از زمین

دلی کافسرده سر پنجه عشق است
به مه ... جان ... از چکل ... سامان

زعکس قامت زلف و دهان آب حیات
دل ... الف لام میم نقش نکین

خال ... علش مشید ... این
زلف یار شرار جمعیت دلها این

فتنه دور ... کار ... از مرغ
... حسن ... بالا این

زلفش از معموره دلها ... آورد ... کرد
یا بهار ... خزان یا غم ... این

کاه دل ... بکاکل ... زلف
هر زمان ... این

یکدل ... زلف ... این
زنجیر ... این

کرشمه دل عالم گردد زهی شوکت
بر سنگ ... زن کی ... این

خط ... سر زد عنبر ... این
با مصحف خطش ... خط ... این

خرامش کر ... بار ... این
فتادم ... دل کی کلها ... این

تحریر غلط ... عاقبت ... این
نقص ... دو عمر دوران این

کند ... کام دل
فغان ... تار دل ... این

چو شمع شعله بر جان ... این
سر ... چشم ... این

شمار ... این
نهادم سر بکف ... که تسلیم ... آن

دلم ... فرهاد ... این
هنوز ... این

ز خط ... کرد ... این
کر ساه ... دیگر ... این

عجب خطی ... آفتاب ...
که ... تمام ... این

تنی ... خط ... این
کرانش ... این

دلا زان لب ... این
ز آتش آب ... این

شب وصلت ... آتش
... این

چه نما دارم که ... آینه ... این
... لعل و ... این

سرو کلدار ارم ... این
زلف مشکین ... کرد ... این

زلفها ... خط ... این
یا ... زلف ... این

العارف

۱

عارض از ایزد ... بیت ربی

با شمع ... با آینه ... بیت ربی

... با صباحی

با جمال ... ربی

... ربی

...

با مهتاب ... ربی

قامت ... ربی

با کل ... جهان ازین

... با خلد ... ربی

با کلستان ارم ... قوس قزح

یارب ... ربی

با هلال عید ابروی ماه ... ربی

با قمر باغ جهان با طوطی شکر زبان

... ربی

اخر صبح صادق رکر کار عشق | تخم آه آتشین با خال عنبر بر این
خضر مرد دید کاسه روان جو لال | آب حیوان باخرم خال ... این
ارنکاه دیده و دیدار ... بکند | تخت ... این
نقشها از نکر ... آن | با صف ... این
جر ... علم ... حرم | رحم ... این
حسن ... | با ... این
بال شاهان نظر ... | طاق ... این
پرده آب حیوان ... | تار و پود ... این
موج آب زندکی ... | سر زلف ... این
انقدر رحمی ... آدمی | با ... این
سر آورده ... | با غلط ... این
ما ز ناظر ... | کر ... این
طاق محراب ... | با کمان ... این
هر خطا ... | سایه ... این
طاق ... حسن ... | پرده ... این
تاب قوسین ... | حل ... این
انتظام ... سر آمده | کار ... این
عز ... | دست ... این
شمع بزم ... این | شعله ... این
حسن ... | تاب ... این
ماهی آب حیوان ... افتاده است | موج ... این
افتاده ام ... | کفتند ... این

جلوه آن ... کران این | سبزه چون کل دارش خرم کرد این
دل بکوی ... این | با نو ... این
در پرده ... این | با دیده ... این
سکوم ... این | با دیده ... این
او ... این | من دیده ... این
با طرف ... | از داغ ... این
چشم ... این | در دم ... این
دانی ... این | ... این
آینه ... این | جان ... این
از کل ... این | سر ... این
خون ... | انداز ... این
با دل ... | دل ... این
قصد ... این | ... این
هر که ... | دل ... این
دل ... | ... این
خواهم ... | من ... این
سکو ... این | از ناز ... این
خواهم ... | از چشم ... این
دل ... این | دل ... این
خورد ... | دیگر ... بایی

کز ... ازاد ...

گرد تب با ... که زوال زمانگر ... / درد و دوری نامه سر زلف دوتا بایستی
گر ندیدی ترجمان نازکی عشق را / آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین
این تعلق چو حباب از نسیم هواست / چشم بکشا هیچ خم را در ... بایستی ببین
عینکی ... میسازد آن ... / چون گهر را رو و ... قطره در ... ببین

خود نمی‌بینم نظاره جانان حجابست / چشم از خود بپوش و رخ یار ... ببین
زان نقطه دهان و جهان کرد گفتگو / این لفظ هیچ و معنی بسیار را ببین

جلوه ... سرو قامت را ببین / چشم بکشا موج دریای ... ببین
گر ندیدی ... آب حیوان ... / گرد آن لبها سکون خط مشکین ببین

خال را در زیر زلف آن ... ببین / گر ندیدی دانه از دام گرانبار ببین
گر ندیدی ... / از غبار خط نهان آن لعل جان ... ببین
روی جانان ... خط چون ... / چهره یوسف که ... ببین
روی عالم سوز ... خط ... / این چراغ ... ببین
از خط ... / ... چشمه حیوان ببین

غنچه دهان ... ببین / ... سکون ... ببین

... ببین / تو ... ببین
تو حلقه حلقه خط را بنگر در آن / چو دود شعله ... ناله ... ببین
... / به بزم آه ... ببین
زلف ... / هر ... ببین

رنگ و بو ... دولت ... / این ... رنگ ... آتش است
سوز داغ عشق ... / شعله ... آتش است
تا جدا از گوشه دامان ... / دست ... آتش است

نحو ... / با عدم ... جان
هزاران ... / از آن ... جان

تا فلک ... خورشید ... / گوهر ... جان ...
... / ... بهتر از این
از ... بهتر از این / آسمان ... بهتر از این
... / باغ فردوس ... بهتر از این
حسن خط تو ... / دارد ... بهتر از این
بهتر از ... / گوهر ... بهتر از این

ما ... / ... عیش ...

نکند اهل کرم ... / ... نکته ...
... / اگر ... آگهی ...
... / ...
گرچه از کوه ... / ...

... / ...

١٠

بسکه زور ناتوانی برده از کارم فغان / سایه‌ام امروز من از ضعف فرو از زبان
سایه‌ای افتاد از آن شمشاد بالا بر زبان / آسمان‌رنگ قبای تو رنگ کوی یار بر زبان
از دل من یک سخن از خط کن بر زبان / چون کشد دامان آن سرو بالا بر زبان
نیست جز مضمون‌هم تا چون آید بر زبان / ذوق زلفش گر نیاید جز از مار بر زبان
گشت چشم تر نالهٔ یاد آرد [illegible] / گریه زور آورد آمد شب دریا بر زبان
شد روان تا صبح در نیل همچو رود آسمان / بسکه پالیده آن اشکم زدن دریا بر زبان
هر طرف جولان کند آن ماه بر زور بر زبان / ریزد از باران نگارین یک محشر بر زبان
سرکشی تا زیر دستان را به بیجا صلابت / میکند از شاخ جهان بر شمر سر بر زبان

زلف را افکند آن کش سلاسل بر زبان / آیه رحمت مسلسل بار از ل بر زبان
عاشق در خاک سار است بی‌مبنی در سر زبان / سایه را بر او بنهاد شد از رضا دل بر زبان
تا نشود در دوشی که دولت را پناه اعتماد / میکند از سایه بال هما رو بر زبان
هر دو چون کاغذ منحرف سنگ از جا بر / گرچه چشم سنگ از کوه زانو بر زبان
فرشته [illegible] دل سکینه بر زبان / یار دو نهاده پیش تو آینه بر زبان
صد بار ز دست تنها دو ده ابلیس / آینه پیش سینه با کینه بر زبان
در عکس خویش مشاهد کردم شوق تو / دیدم تو نشستی ز دوم آینه بر زبان
طبیبان نیست صنوبر سوی یار / چون سیل مرهم همه جا سینه بر زبان
چون لب زنخدانت پسند سنگ / گر ز آسمان قطع دل با کینه بر زبان
شاید با من سر که بچشم قدم نهند / در راه او فکنده‌ام آینه بر زبان
در هر دیار صورت تو جلوه گر / بد خوی بر نگار زده آینه بر زبان
مشو در زلف سکر گون خود و سیاه چنین / که رنگ روی و نماید از نقاب چنین
کسی که پاره دل بدر زدم گه گفت / کدام سنگدل اینش به زر اشک چنین
به پرسش از غم بر گرد من بر سر که را / بتر از صد دشمن جانب غم خوار چنین

آنکه جوید عیب از نام جویان گو نگار / بر سر گورش بیاید عبد [illegible] چنین

روز چگونه شب شود زلف که ساله ام چنین / صبح سفید چون تو خنده کناه ام چنین
عمر دو باره گفتن چنین بکسی رسید قضا / داد جوانی خاشم زلف دو تا که ام چنین
هر که به بر سد ت که جوانی صفا شود / بار کن از جهان که هر خدا که ام چنین
هر که بگوید که شب صبح امید چون نگو / زلف رخی همچو مه دو رو ماه که ام چنین

سید رود گل اشک نگهش این چنین / رنگین شود سخن ز جگر سعادت این چنین
از خواب یار که سر اود با شود / در آفتاب روی شوان خفتن این چنین
زلف تو بر دو دین و دل و عقل در / شب با کجا نه رای شوند این چنین
در آتش زد دولت و غافل نشسته / بر روی برگ گل شوان خفتن این چنین

[illegible] الوالد

است سکار دوری من رعنه در آن [illegible] نو / نرسد عمر کس از کو تهی اجابت برد و
مزرع عمر بهار شد بحران متصل / آمد و رفت نعمت بها در ره کشت ورود
تخم دیگر بکف آید و بکارم زنو / کار با چه کشتیم رخجلت شو آگر درو
تیر دیگر سر فلک دیدم و در سر زنو / یاد دم از گشته خویش آید و هنگام درو

عرض ابرار مطلب و یک قطره آرزو / جان طلب نماز نگر ز رنگ وضو
عمامه سفید سر زاهد خشک / آرد بهار دور شکم جوش گل کدو
خواهی دل گشاده شود رو سوی کو / عز از ازو هر که جگر که کشاید بگفتگو

زرد و جیب در کوش آن هلال ابرو / ستاره ثبت که با ماه می‌زند پهلو
آینه شد به آن نظاره آن رو / گر عکس جمال نگر ز تو طرف او

بعم فهو ان کی

سیم بود آن دل که ندارد غم خوی
در صید که بر آهو چون نگه کند گیسو
از هر که هر چه بیند گوید نشان زده بصیرت
میزان عشق سنجد بالای حسن ابرو
از آتش جمال آن شاه طره نخواهد
عجب دارم که با خود رام کردم
بلاها سینه را بشناسم
چون آینه تنگ و بد نامم
زلف او
صد زبان چون شانه گر بشنوم سخن
هر که دم از مشک ختن سودای زلف خالی بیهوده
پیر و از فراق تو خون دل از دیده ام
زلف سیه بر نگین سرخ گردیدن آن لب
در آغوش کشی شوان نگار جو شیر از ابروی
لاله رنگ از خون دل نرگس تر ای عاق
تا نگشاید در تب تیل نمی‌شود
چون شیشه بنات بود غم بی حسن
ریاض حسن را سرو آمد چو تن نمود او

بار بکشد و دل چو کرد دیدار او
رم بکند ز حیرت دخت بیابان دو آهو
آینه کار خود را با خلق کرده یکرو
خم گشته از گرانی شاهان ابروان او
در گلستان حسن خود یا گلی خود رو
اگر او بشنوم یا بشنوم او
همین لطف است و خط و چشم و ابرو
استنیم بیگانه یاب دیگر و
تا کنم روشن سواد قصه او موبمو
هر نسازد نکهت زلف از کلکو موبمو
دجله بد جلیم بر هم خیمه بحر گو
تفصیل او
که هر کس دید بیند بار دیگر که گل گردد
در آتش نالد آن بوی که گل تا باز آید او
نشود در گسترش بی رنگ تا شد آب او
تحفه زنگی که دل آبدار او
شاد است خاطر همه از سر انگشت او
بود با رام زاین حیا چشم کبود او

شد خط مشکبار عیان از عذار او
نگردد با صفا از خط لب گوهر بار او
یک کس را نبود رسید و عط و کفتار او
نذر دوست ایشان بسیم وادم زر دو سکها آبت
هر نظر بار برد روشن نسخه دارد جدا
بر نمی‌دارد سرا پا لیس حسرت تا نگشت
چشم بد دور از نگاه سکر ز تو بیا
از لطافت بسکه نور تن بود آبحر او
نادک مژگانش از زخم ای عاشق نمی‌گردد
عقد طالع بهر سحر اکه زرم از خون
شعله شوقم نزد انکه زرو درنگ رزق
کرده کار رونق گل صحن آن کرم آن سنبل
خانه عاشق خراب از موج سیل دوست
آب ورنگش را یکجا نیست از شوخی فریاد
عمر کمکی از اجل شهباز او
دست با هر کس شده کوته ز نقص دل
بر زبان من نیاید اسم او روز و حال
ندید آینه را تاب نیع گلرنگ او

جوهر نما شد آینه با غبار او
که می‌شود سیاه راه تحصیل نیاز او
بر سر کو رش بجان مانند کشته بسیار او
هر کجا گردد دچار رم مکیم زنگار او
بسکه می‌گردد نگاه زبان خار او
هر که را افتد نظر بر نرگس بیمار او
که بخون دل جهان سرخ نشد شرار او
بر تو نفس تا کرده تصور او
آهن بکان زسنگ سر برآرد زتیر او
رشته گوهر شود تا آورم بحر او
شعله چو آن گردد حلقه زنجیر او
می‌شود در روشن چراغ از شعله شمع او
سینه آن که داغ بر خار تیر او
کاغذ باد گشت آینه ز تصور او
روز و شب بال و پر پرواز او
نشتر کشیده با مژه‌های دراز او
نام من روز وصل حکم خمره دارد بیشتر او
هم مگر آینه سازند از دل چون سنگ او

میشوند آگه اهل دولت از عزم صبوح — پاک باشد آب تا باقیست طعم و رنگ او
دیدیم صفحه صفحه گلهای باغ را — یک شاخ گل ندارد در رنگ او

نازک نهال سرکش خوشتر بالای او — قامت کشیده‌اند گرانی نهال او

سیند دود هر که سر زجمع بیرون با اقبال او — سایه چون نقش قدم ماند به دنبال او
بسکه سرو قامت او دلبند از قامت او — بر ندارد دل ز قامت آن شمال او
ظاهر از شام غریبان احوال غربت — حال دل پیداست از زلف پریشان حال او
نقش پای او بخون مگسها محبت — بسکه گردیده است خونین پامال او
باده شوق ترا از جام وصلت هر که خورد — چون نقش پا دو عالم ماند از دنبال او

زهر آب ... کاشانه میشود در جام او — نیست فرقی در میان لب و دشنام او
پر گرفتار از اندیشه پرواز — بسکه گردیده است چشم حلقه دام او
قاصدان از لب پیغام زبان شود — نامه سر بسته از شرم پیغام او
سینه‌ها از اعجاز مسک ... کرد — ملک ماهی در دام جسمان تر اندام او

میخانه کر شوق تو باشد بنام او — دایم سرور باده کند دور جام او
چون خط عنبر فشان هیچ و خم بار نگاه — مو بمو پیداست از رخساره گلفام او
طومار درد و داغ عزیزان قصه است — این جهان کی عمر در ازت نام او
بشکند از طاق قمری حلقه بام سرو — از صنوبر قامتان جا بر اندام او
دلهای سیر ... در شرح ... او — از اشک روان اشک که سوزد قدم او

هر کس تو را به بزم چو آئینه ... — دایم چو شمع سر زده چشم نرم او

داغ مهر وفا بند نمک تکلم او — ز تیغ صبح نمک اکنده تبسم او
همین شور بسر دارم از تبسم او — کباب هم از نمک یکی تکلم او

او بحر اشک چو سیل با هر ویرانه او — ها چه زما شد خراب نشستن بجولان او

نمیاید ز شوخیها بر سر و روان او — نگر حالی شد بهر اهل زبان میان او
کامل میشود عشقی از من علی گویند — چو آن لاله که نبشد زدگی حرف از زبان او

همچو آب زندگانی هم خورد خضر تشنه — سر ز مهر شرم تا شد چشمه حیوان او
آستین از شاخ گل دارد بر دامن — غنچه‌ها از شرم شکر خنده پنهان او
رام هر کو چه خونش نگر ناکسی — جانب آنش ... درد خامه مژگان او

بر آید آفتاب از جیب او عریان او — بود صبح قیامت چاک زاد گریبان او
نهر گلشن کو چون با صبح خرام آورد — بیجا کرد خیز نکهت گل از دامن او

حاشیه در دل ها زنمید اندکی — گرچه با چشم دارم یاد ایام او

کجا از سر مژگان کشد چشم سیاه او — سواد سر بر باشد عنبر بوج نگاه او
رطعل کو چه گردی ... نقطه پرگار او — که نقش پا گردش هیچ چشم آید راه او
سواد اعظم میخانه خوش آبادی ز او دارد — که میدان چه رفتن هر که کوچه راه او
غبار راه آن گلگون قبا که دور کرد ز او — بیجا کرد زخم بر هوا جلوه گاه او
نمیاید برون از خانه چشم سیاه او — رام آهوی تصویر است ... نگاه او

در ره تسلیم مقصد رود دار [illegible] / با تو نسیمی که با ما ندارد از راه تو

ذکر آن شد خوب که دل را فتاده ام [illegible] / بر دیم ز دو جهان است که زخم شد جان او
دل را رام بدست شد خوی یار [illegible] / کار شوخی با موج آید چون رنگ حباب او

شعله از پا تا سر گل شد بهار روی او / گل سرا پا آتش از خیال خوی او
با غبان صبح چون سر کرد رنگ [illegible] / فتنه چون تیغ شد پنهانی [illegible]
همچنان که پرتو خورشید باز در رنگ گل / چهره بسیار زد گل ها از فروغ روی او
از نگاه گرم گردد آفتاب [illegible] او / از فروغ چهره آتش گردد [illegible]
با هزاران [illegible] غلطانی [illegible] / سرو و در وقت خرام [illegible] او
سبز بود چون گل ز عالم موج [illegible] / تا کجا [illegible] ابروی او
در گریبان [illegible] عرق [illegible] / [illegible] شرم روی او
از گداز شرم تا آن چهره [illegible] گردد هلال / [illegible] خشم از کوی او
مشک در نافه غزالان [illegible] میشود / از نسیم صبح چون غنچه گردد بوی او
کرده ام عمری تلاش [illegible] / تا مگر یکبار گردم گرد شمع کوی او

دارد [illegible] آینه روی او / نگشوده چشم آنکه کند جستجوی او
[illegible] جلوه گر شود [illegible] / کجاست آینه را تا [illegible] نماید او

از آن رخسار آتش گون [illegible] / [illegible]

شد ز غمت [illegible] تو / بگو [illegible] افزوده ز کار تو
در فکر [illegible] / از غیرت [illegible] تو

یا رب مبادا روز محجوب نصیب تو / باشد مسازی بشوی از رخسار خویش
بر گرد دور از قلم و دلها [illegible] تو / بد خو چنان مباش که خوش خط [illegible]

که گرفته در دلم جا چه قدر محبت تو / سجده اگر [illegible] آید اگر [illegible]

هر که [illegible] تهی افکند بدست تو / نامی ز دست گریه افتاد [illegible]
[illegible] تو / [illegible]
[illegible] تو / دیگر [illegible]
[illegible] تو / زبسکه درد دل [illegible]
راه [illegible] ندارد [illegible] تو / خانه [illegible] دارد [illegible]
دیگر که آمده [illegible] تو / بر سر فتاده ذوق [illegible]
[illegible] خورشید از [illegible] تو / [illegible]
[illegible] مصحف رخسار تو / خط [illegible]

رقص [illegible] از شعله دیدار تو / از خرام [illegible] کرده [illegible]
[illegible] عزت رفتار تو / سرو [illegible] قربان [illegible]
[illegible] گردد از رفتار تو / [illegible]
آیه رحمت [illegible] مصحف رخسار تو / خط رخسار [illegible]
[illegible] تو / [illegible]
[illegible] تو / شد [illegible] آگاهی [illegible]
[illegible] / از سودای دل [illegible]
میشود [illegible] کار تو / گر تو چون آینه باشی صاف [illegible]
تا چند [illegible] کار تو / از دل [illegible]

ز خط آنکه دمید از لب جان پرور تو
که بدان دانه است کمر لشکر تو

راه چون خال نه در بسته در زلف تو یافت
گرچه چون آینه باز است به عالم در تو

تا بدامان قیامت گل از آن سر برزد
دست از کس که نشد مانده زر بر سر تو

هچکه لشکر بلی لعل بی آنکه ترا
تهل ار باده بخور دل نتیغ داغ تو

پرده شرم از آن چهره نو خط بردار
چون زه زیر قبا چند لبود جوهر تو

گوش حیوان ناقه تهی از خبر تو
هر قطره محیط است که دارد گهر تو

دور نه که تا کنم شکوه ز رد دوست
آه که نکشد مرا هجر تو در حضور تو

عقده ابروت از ابرو نبود خونریز
باج از شکر گرد قبضه شمشیر تو

ای گشته خموش نگاهی حرف راز تو
تا هر چشم غزالان سر مهر راز تو

یکی شکر دهن و خورشید چراغ ای ماه
از صبح تسبیح اندازد با انداز تو

هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو
بالیده جامه جامه بخود در گداز تو

هر چه بخشد عالم ناساز نگیرد ز تو
غیر عزت هر چه گیرد باز نگیرد در تو

گرم چراغ بنا شد بگنج شهها …
شمع چو مرد دمک دیده روشن از تو

نه ز شکوه لب بسته ام که ز عتاب محبت
نه هر دلم که گویم نگی حجاب از تو

دل برگ نشت دارد عمر خلیع ز عتاب از تو
تو بگو چه عذر گویم چو گنه نگاه از تو

بیا تا ماه‌های ابر سر از من شیخ گیرد از تو
فدای دست و بازو گردم آن … از تو

بدل نقش تمنا ساده گردان خجلی …
گر جز جای اهل آسمان نام … نگاهی از تو

قدم بر دیده تا سبز سازم زنگ گلگونش
زر غیب شکیم امروز از زنان از تو

به بادر دامان نقش نگه بود در بر ما نقش … از تو
نه درد عشق سینه لایه نه چو درد آهی از تو

ای جنار نبه حسن قیامت خیز تو
صبح محشر خانه زاد خط عنبر بیز تو

فتنه‌ها دارد ز پا چون اختر …
خال مشکین … زلف بلاانگیز تو

نعل میر برد تبسم در گریبان سخن
از شکر شیرین لبهات شکر ریز تو

دلها در سیم خطر از رنگ آمیز تو
دارد دلگیر از … رنگ آمیز تو

گردیده ای ز ساقی … شوخی
دارد مرا در دل … رنگ آمیز تو

باغ و بهار در دل تو در … رنگ آمیز تو
بتخانه سازد کعبه را … رنگ آمیز تو

در عشق … ساده … حجت
اشک … رنگ آمیز تو

… نشاط … تلخ …
کیفیت دیگر … رنگ آمیز تو

هر دم به رنگ … دل … عاشقان
این جلوه‌های … از حسن رنگ آمیز تو

صد رنگ … خام …
… حسن رنگ آمیز تو

… رنگ آمیز تو
عشاق … آمیز تو

گر … کاهی … دو …
… آمیز تو

فردوس … رنگ آمیز تو
طاووس … از حسن رنگ آمیز تو

گرنه … چشم … نظر
شام شفق آلوده شد … رنگ آمیز تو

ای … بهار حسن رنگ آمیز تو
گلشن شکر … رنگ آمیز تو

… شکی از …
… رنگ آمیز تو

… چشم … مجلس …
… رنگ آمیز تو

صد زبان … پرده دارد … تو
جوشش … خوش تو

… نادر …

عطسه صبح بهار را چاک کند از بوی مشک — آنچنان چون بر فشان زلف عنبر بوی تو
آن خضر از شرم خط تو بر چشمه ماند — سرو پا در گل کجا باشد تا شود همدوش تو
خار از شکوه پای پریشان شود — زلف اگر در رخ از حرف پریشان گوش تو
همچو گل در کان دو عالم را بهم آمیخته — از نگاه بر سر آن چشم نازک گوش تو
آنچنان کز غنچه تو آن نکهت گل را شنید — بشنوان فهم سخن گوی از لب خاموش تو

چشم تو نظاره در وقت آینه حیران اوست — خانه صد آرزو رفت خلوت آغوش تو
سوی تو مایل کنند ور همه غافل کنند — رو بدر دل کند ناله خاموش تو

زهی کرده روشن همه عنبر از دریای شوق تو — دو عالم تنگ گریبان از سودای عشق تو
زکوتاهی خجالت میکشد بالای سر — قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو

گل کند چون در بهار از شرم رنگ آل تو — صورت گلها از نقش و آینه از تمثال تو
از نزاکت سایه وسعت تو گردد — حلقه چشم غزال گر شود خلخال تو
دلکشی صحرا که میآید بهر جا میرود — جاده چون طومار برگردد از دنبال تو

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو — گلگونه هم اند جلال و جمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوخ تر — این نافه حسن برده از غزال تو
عمان ز آب قناعت نشکنند — خورشید انجمه سنگ شد از انفعال تو
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست — من سخن خوان خوش بزم جلال تو
نقاش بر ورق شواند کشیدن — از بسکه نرگس است قد چون نهال تو
صائب چنین که طبع شد بر سخن سوار — خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
رنگین و دلنشین طرح از بس خیال تو — پیدا بود در آینه جان مثال تو

سنگ شد چون رنگ جو در آب بند — از بس نمی قطره بر از خیال تو

همه عضو تو لطیف آمده الا دل تو — مانده سنگ ایجاد مگر در گل تو
گو نیارد خویش را از چشم تو — آنان نبرد کشته ضر بیدار چشم تو
آرزو ده بیت ظلم ای آزار جو مدام — گردیده است چشم تو آزار چشم تو

ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو — صبح عید سیمتنان چهره خندان تو
گرچه دارد عید از قربانی چون من بسی — بیشود چون دیده قربان حیران تو
کیک کوی دل ربا از رحم چوگان تو — برق حیران تو زنهار است در میدان تو
پا رخواب آلوده دامان صحرا میکشید — آهوی رم کرده نگاه کرده مژگان تو
از خوشی آن ساعتی که توسن در دم — عالمی حیران بر نشسته ترین خیر تو
گر نگاه غمزه در دلها ندود — سالها هم بیاید کرده است پا بر گان تو

گرد خیال تو گردم که هر نفس — روز ریز از حرف اوز با تو
شهر کنید چو شمع فروغ صبای تو — باشد یکی اگر دل تو بار زبان تو
حرفی که ساخت ... از زبان تو — باشد ضعیف راه آن چون میان تو
وقت سحر نفیح و نجم مونس شود — دست خیال اها چه کند با بیان تو

سحر ای خند خود را چون الف با یک — بد شوار بر روی سیاه از سنگ دهان تو
محراب ابروی ترا با نازم که پیوسته در رو — صفها کشیده اند دل مژگان تو

سید است دو رنگی تو مکش سخن تو — برگ گل رعنات زبان زرد تو
داغم که یکی ... نقش سخن تو — با جام دو شفته زبان زرد تو

۱۰

میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو / پهن از کشتن دار و شمع بالین تو

حور مهتاب بیرون آید از دور تماشا [illegible] / سبزه خطا چون آید از شیرین تو

جای سیلی نقش بند در عذار تا [illegible] / دهن گل ها همچو شبنم گر شود بالین تو

ای سرو نازک کاکل باب چاک تو / هر فتنه بشکند لب نازنین تو

شبها در [illegible] سحر آفرین تو / خواهم بمیرد لب نازنین تو

شوان [illegible] طلب از راه [illegible] / افتاده اند بسکه عزیزان برای تو

مژگان [illegible] تو عشق [illegible] نمک شد / زرد دیده آسمان خدنگ نگاه تو

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه کرد ز طرف کلاه تو

از گدایان داغ سوزد عاشقان [illegible] / هرکس بکرد نظر باز در سر پای تو

کاشکی روان سرم [illegible] در پای تو / یا [illegible] در خورد شعرهای تو

شهره شهر چو ماه نو تو از [illegible] / هر سو علم ز عالم از بالای تو

نازنین میشود روز از روز دگر / باز خنده که میریزد ز سر پای تو

از گل خورشید گرد آتش چاک کلاه / چون افروزد [illegible] چهره تو

سرو با چون آن ده خواهد ز چشم / در گلستان که گردد جلوه گر بالای تو

بیت خال [illegible] سوی تو از سودای تو / هرکس بکرد نظر باز آمد سر پای تو

بسکه در گلزار شوخیها [illegible] / ساده با وادی نگار نقش پای تو

حسرت روی تو [illegible] بسیار را / چون عروس گل نو در [illegible] از تماشای تو

از بهار آتش گرد سیمای تو / رشته جان [illegible] خس و خار [illegible] در پای تو

خاک پا کردن [illegible] آتش است / بسکه [illegible] از آتش در پای تو

خاک پا [illegible] گلزار خواهم کشید / در جهان [illegible] که تا [illegible] پای تو

ما تو در دل جا گرفتی عذر دل خواهم [illegible] / در دل غمدیده جای [illegible] جای تو

با وجود آنکه از جا بدل دیگر / کس نشد [illegible] چراغ منزل [illegible] تو

یار در [illegible] خنده ام با [illegible] رعنای تو / من [illegible] چشم ای [illegible] بالای تو

رنگ از [illegible] میشود [illegible] / تا با [illegible] راه نهم پای تو

ای سراپا کاکلستان قامت رعنای تو / [illegible] جلوه [illegible] پای تو

[illegible] چون نگین [illegible] گرد [illegible] / در رواق دیده ام روز [illegible] جای تو

دایه [illegible] آتش [illegible] / ای [illegible] ز غنچه های تو

نسبت قد [illegible] شوق [illegible] / شمع قد [illegible] تو

گویم اگر [illegible] چشم [illegible] / یارب چه [illegible] خدای تو

بیرون ز فهم و خرد [illegible] کبریای تو / ذات ترا که شناسد سوای تو

فهم و خرد ز وصف [illegible] / چشمی [illegible] صورت معنی نمای تو

ای سر [illegible] تابان خاک پای تو / روشن جهان حسن ز [illegible] تو

شاهانه من بهر تو ام گرم جستجو / سرگشته اند خلق جهان از برای تو

عالم تمام مجمع قربانیان تو / قربانگه [illegible] که گردم فدای تو

گردون [illegible] شیشه و ساغر [illegible] / گلشن [illegible] از گل و لاله [illegible] جای تو

سجده گدای در که عالیجناب تو / تا که خیال [illegible] گدای تو

تا بید نور مهر تو بر ذره جهان / در هیچ ذره نیست [illegible] نور تو

در هیچ پرده نیست [illegible] شد نوای تو / عالم [illegible] تو و خالق جای تو

یک قطره است [illegible] / دریا و کان [illegible] محیط [illegible] تو

تاج و گهر [illegible] / در هر کناره ز محیط سخای تو

این مشت خاک هیچ بود لایق ثنا / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
هر چند کاینات گدای در تو اند / یک آفریده نیست که داند سزای تو
عجز از بنا و عجز که در کشور تو هست / این مشت خاک تیره چه دارد برای تو
آیینه خانه ایست که از ماه و آفتاب / دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو صد رنگ در بغل / هر خار می‌کند به زبان ثنای تو
شرم تو گفتم از خطش رنگ گلشن / یک ذره هم فزود ز خط رضای تو
ای عرش فرش از حرم کبریای تو / افلاک حلقه در خلوت سرای تو
زان سو که در قدمت جان هم از تنت / ملک از خوش چمش سند دلای تو
تا در لباس گل ز تو گردد نگار ما / داده آب رنگ چمن بی وفای تو
از دور که تو ابر بود بیابان کف / دریا نقطه ز محیط سخای تو
یک چشم بر سر شکوه دیده باد بر / شبنم ز حسرت چمن دلگشای تو
روز رخ بود در آتش فرقت با تن / خجلت نموده ز نهت صفای تو
وا داد جمله جو هر خویش را بر دما / تا رو نموده آینه دار صفای تو
نظاره گشته بر زده نشاب از حجاب تو / آیینه بر جلا زده آب از صفای تو
از هر چه هست صورت حسن تو روشن است / ای کاینات آینه دار لقای تو
از خون عندلیب نگر رشته نگار / گلبرگ جمع کرده ز برگ حنای تو
نه چرخ و انجم اختر سیاره در نجوم / مانند ذره رقص کنان در هوای تو
چون نی ز درد دل ناله دهد بلای تو / در هیچ پرده راه نیابد نوای تو
در عالمی که گنج و در سینه خون بس / وا می شود ز تنگی دل بیش جای تو
در شمع آنچه نور بود در دل آه / در هر سری فتاده ز رنگی هوای تو
یا رب چه سرو قامت که زلف دوتای تو / از سر گذشته تا بنهد سر به پای تو
هستی جهان لطف که چون نقش در نگین / باشد همیشه نام خیالت به جای تو
دور از تو چشم خانه تهی گشته ام ز نور / جنت دگر نشیمنه بجای تو

دست نگار بسته به چشم که مش مباش / رنگین تر است گریه من با حنای تو
شد بر تو فدای تن علی لقای تو / چون شمع زنده است دلم از فنای تو
مانند برگ غنچه ز شادی عرق نشست / بر آمده است تنگ چه اگر در قبای تو
گو بار خون ز چشم حسرت نشسته نگاه / هرگز حباب ساده نشد جدای تو
بیگانه بر در آرد دل تو فنای تو / رحمت بر کسی که بود آشنای تو
ای سرو همچو سایه دوان از قفای تو / حسرت بها زر ز انجم از صفای تو
همچو نگین نقش چو من دل گشای تو / از تو دلم بر ز نگی خایت جای تو
هر جا که بوده منظر بوده مرا / عالم تمام دیده من بهر جای تو
بیکار تر از همه ای کس آشنای تو / ای سنگدل بگو چه کند مبتلای تو
همچو حباب با اثر سینم سحاب / بیرون نمی زد در سر من هوای تو

آمد داغ دلم اشک سیل از چشم خون سرشک / تا از بر آب شد از خجلت مهمان تو
سوار دیده جلی کردم از تو مش به سر رفتن تو / گر یا در وقت خواندن چشم من شده آبرو تو

در دل سنگ خطا خون نکند گیسوی تو / خار در بر ای گل شگفته از بوی تو
رسم آخر باده نوشی ها ز پیاله سر بود / صد چمن خوش شد مهیدان گل کند از روی تو
ای زبان شعله از نهان یاد سرین تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
تخم قابل در زمین پاک گوهر می شود / دانه یا قوت بسیار از عرق ابروی تو
سبکه شادی کرد با پهلوی نشتر خوی تو / تیغ بسیار زد چو برگ بید در پهلوی تو
خط شکستن هست دور از عارض دلجوی تو / سبزه گرد دیده تخم خال عنبر بوی تو
سر گذشته را از تیغ سیاه نشنید / مو بمو شرح دل می کنند ابروی تو
بعد برگ افغان و حیران ای گل کوی تو / استخوانم چون به پر افتاده آمد سوی تو
آشیان بلبلان زان نافه جان می کند / گر نسیم آرد به گلشن نکهت گیسوی تو

چون تماشا نگرد دار تماشای تو
وسمه را بر طاق نسیان ننهد ابروی تو

وسمه را بر طاق نسیان بنهد ابروی تو
میکشد دنباله از دنبالهٔ آهوی تو

هر کس که رقیب ناز نیاید بکوی تو
در چشم که از که کنم جستجوی تو

گفتی که غائبانه بگل کرده‌ام نسیم
ای بی‌وفا بگو چه بگویم بروی تو

ز دیگری شوم تو چون بیزنم
هر روز بر لبت آرد بسوی تو

طوطی صد زبان شده خامم ز راز خط
آئینه را علاج کنند خوب بهانه جوی تو

بسکه نظاره در آن مشغولم که بگریبان
ملتفت کس شوی تا نکنم سوی تو

ای تو در پرده و عالم همه شیدای تو
شده پوشیده کجیست شاهد پیدای تو

همچو عکسی که ز آتش تو ز آتش است
دو جهان در نظر چشم تماشای تو

خال بر عارض تو نقطهٔ صفرا [illegible]
که نگه شده از خانه زیبای تو

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائی تو
جدائی تو جهان کرده با جدائی تو

شنیده‌ام که [illegible] ز عشق خود
که داغ مرهمی [illegible] تو

نخورد در گلستان گل و لاله آب بجوی
[illegible] در شراب بجوی

شنوان [illegible] گرانی [illegible]
همه جز [illegible] چون [illegible]

چو دو یار مهر [illegible] که ز هم جدا نگردند
[illegible] ز قدم آفتاب بجوی

ز همین [illegible] گرم خواب بجوی
که [illegible] چشم رخ آفتاب بجوی

نه ز وصل کام کارم نه ز هجر [illegible]
همه بار [illegible] اضطراب بجوی

لب تنگ [illegible] گرنسیم [illegible] تو
ز سنگ سخت [illegible] تو

چرا سگی [illegible] ز من [illegible]
نمانده [illegible] نشان تو

ز بسکه پر شده‌ام از تو در خود دل
نمی‌شود بجهانم کسی نشان بی تو

زبان چو بسته شود سر در دهان تو
گره چو نقطه شود در رشته سخن تو

زبان تو [illegible] و نامه [illegible]
گره فتاده بسر رشته سخن تو

بچشم شبنم آن گلستان گل افتاده
ز بس که بسته در عرصه چمن تو

نفس شکسته چو [illegible] کمان
برون خانه دود شمع انجمن تو

صدف دو در کو [illegible] گل
چنان گل برابر شد که من تو

پیاله‌ها بی گل [illegible] شبنم و دل [illegible]
چنان ز [illegible] نباشد خجل که من تو

بچهره سنبل کشیده آیا سمن تو
بچون نشسته گل و لاله در چمن تو

قسم بصحف [illegible] که در چمن بلبل
ز روی شوق نخوانده [illegible]

مگو که شمع گرفتار [illegible]
زنده که شده در خلوت [illegible] تو

ز جان تو [illegible]
گناه [illegible] در خاک تو

ز بس [illegible] شود [illegible]
ز [illegible] سخن تو

شده آن شعله [illegible]
[illegible] در گلو تو

دوست بیا ز دیگران [illegible]
آنچه شد در خانه کم از [illegible]

دلم بر آتش [illegible] هر دو
دو خانه وقف تو کردم [illegible] هر دو

شراب و حسن تو [illegible] هر دو
نبات قند [illegible] هر دو

لب ز خنده دندان [illegible] هر دو
کسان صبر [illegible] هر دو

ز ابروی تو که طاق [illegible] هر دو
چو آرد [illegible] هر دو

دو نرگس [illegible] هر دو
شده آفت عقل [illegible] هر دو

ستمگاره شب دو ترک از غمزه مست آرزو — نهاده بر سر بالین خم و کمان آرزو
شدند سرو و شمشاد در کمین جگر یاران آرزو — کشیده غارت ایمان و قصد جان آرزو
فتاده اند سپکتاب از دو ابروی آرزو — هلال گشته و تیغ جانستان آرزو
زناوک مژه تیر افکنند مرکان آرزو — زنند بر هدف دل تیر گمان آرزو
خمیده گشته به ادراک ز ابروان آرزو — زاهد از گوشه مسجد بر سر پرستان آرزو

ثمر شکستی بسرم گر برم برو — پایم ز نرد چلکیم گو سرم برو

دل خرابم مهر تو برآید درو — خرابه ای که نتابیده آفتاب درو

صبح نفس کاسه جمال و عالمی حیران او — مردمان چون صبح رقصی بر سر گرد آن او
کنج تاریک دل و فکر لبان در دو — بر مثال ظلمت و چشمه حیوان از او
نقش صبح سر دهان و میان تو — بر درخت آنجهان که نگنجد مو در او
عشق با حسنت در سخن به صورت است — حلقه کرد دام قمری گنجد در چو سرو

از در فشانی لبش شکفت اگر یکبار سرو — بار و ز رشید بباغ از کوه شود سرو
سایه یکسر وار استغنا سفید بر ماه — یکدو ز دو در خاطر زنان جلوه گر یکبار سرو
سرفرازی خرامان شو و تماشای مرا — خواهم از گل اشک خود آرام جو سر

آینه صبح جرس شکر ده آه از او — کاو کشیده یکدو جام نگاه از او
با جلوه داد سرو قیامت خرام را — آمد هزار رسمی محشر براه از او

[illegible] زبان [illegible] سنگ کرد از دو [illegible] — آرزو خوب در جا که گنجد آرزو

بسمل ستم کز جان کوه و صحرا مکدر — گرد باد هر بیابان شوق و گرد آرزو
میزان غمزه سبب بالای حسن آرزو — خم گشته از گرانی میزان این ترازو

بهر جا بر سر سید ز اشکم دار [illegible] — برو صبح چو داری که یکدم همچو صبح دار شو
تو از خود غافلی چون بی سر دل [illegible] — چه رنجی از [illegible] یکدم ز غفلت وا شو
مثال غنچه تا عقده بر دل [illegible] — بجان آشنا نها که یکدم همچو گل وا شو
سی خود ساغر چو بزم خود [illegible] — خم خود جام خود [illegible] میخانه خود شو
در آتش و کمان خود نشان [illegible] — دل خود دار خود جان خود جانانه خود شو
ز شوق خم داغ خود گر [illegible] — گل خود بلبل خود شمع خود پروانه خود شو

هر گرد دنیای علمی ساعتی هشیار شو — صبح شد روشن از این خواب گران بیدار شو
سوی جان گردیده چو گندم [illegible] — وقف [illegible]
در سیه کاری سرآمد روز کار چون قلم — از شب کفار کمند در سر گردار شو

اهل دل از صاحب جمال [illegible] — یاران کار رها هم خانه شو هم خانه شو
یکجهت در خواب گران [illegible] — چند در کار عاشقی افسانه شو
تا در حرم زلف او [illegible] — [illegible] زبان [illegible] شو
شبنم [illegible] — جان [illegible] جانانه شو
در دیده [illegible] — هم جا شمع [illegible] پروانه شو
از جمال [illegible] — دولتی چون [illegible] غافل شو

شاه [illegible] عمر [illegible] — دل [illegible] خواهی دکو
خوبان [illegible] — کافی [illegible] دکو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

ما سر پر هوس سبکساران ستیم از خود
در خواب غفلت خفتگان هشیار کو

عالم همه گرگشته‌اند چون لاله
کرم که بحث گفتم گوش شنوا کو

خط بر عذار یار دیده شد سیاه سار کو
در درد آشنا باده نباشد پیمانه سار کو

گل را که خورده بود غنچه بهتر است
دست تهی کشاده نباشد بیمانه سار کو

مهری مهر کلاه رجستن بگو
آتش بجانان زده کشتی بگو

بهار عارض آن شوخ نو خط عالمی
که خار خشک اگر کل تر نباشد پهلو

از بس دمم بگریه از تار زلف گیسو
جای رفو نمانده ز زخم سینه

ندارد کوهی در دل یار زلف عارض
که چون صبح بلند افتد بر زمین پهلو

نمی‌آید از رقاص ... [illegible]
نفس ... [illegible] آواز ...

نواب ... [illegible]
... [illegible]

نفس ظلمت همی دارد ... [illegible]
... [illegible]

غفلت ... [illegible]
فارغ ... افسانه خواب صبحگاه

سر ... [illegible]
شد راه شهرت ... [illegible]

نامه ... [illegible]
نامه اعمال را اگر ... سیاه

حیرت ... [illegible]
... [illegible]

باش ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
گر ... [illegible]

از عطای دوست چون ... [illegible]
نامه اعمال ما ... سیاه

بسکه ... [illegible]
شد گرانم ... [illegible]

چون صبا ... [illegible]
... [illegible]

هر که با مال حلال ... [illegible]
جاده ... [illegible]

بر آتش خط ... [illegible] همچو ماه
ملک ... [illegible]

گرچه دارد ... [illegible]
... [illegible]

زلف ... [illegible]
... [illegible]

خواهم که چو ... [illegible] تا نوکاه
بر حال ... [illegible] کنی نگاه

از بسکه گفته‌ام ترا ماه ماه
بسیار ... [illegible] واه واه واه

... [illegible] کل
دارد ... [illegible] واه

از ... [illegible]
از بسکه ... [illegible]

شفیع جرم ندارم ما در ... [illegible]
... [illegible]

کسی که منع تو از راه خانه‌ها کرد
چو چشم ... [illegible] راه

غلط ... [illegible]
شدم ... [illegible] سیاه

کسی که ... [illegible]
که لاله ... [illegible]

عرض ... [illegible]
... [illegible]

زلف را ... [illegible]
هر که با ... [illegible] سیاه

ز نظاره جلق ... [illegible]
که ... [illegible] نگاه

سلیمانی کنی با خاتم دل
... [illegible]

از دو بدل ... [illegible]

ارزو دیدن تو ان شمع برافروخت نگاه — مدعی عشق منم مهده گردد سر راه
چون ساحلی که بود دایره چشم خوش — بکجا بشت ما روز تماشا رو راه

دل سر قدت وران زلف سیاه — دارد از حسن تو سر شب ماه
بکمه ذات تو کس نرسد تو فکر — که نام قصر بلند آب و نرد بان کو تا
شد بلند از آنچه قد خمیده این — چنین شمع بر اگر سقف اسمان کوتاه
چند شمع خشم بهار کسی از دیدم — تا بکی ای لاله تن بر هنر را دارد نگاه
بس ای سلاب اقبال شوا کر قدرت — دامن رو که نگرد زیب دعا دارد نگاه
خدا علاج حسود آنکس و گر نه خوش — زبانشان نه بریدن نشود کوتاه

ایما چه اشاره کدام و کنایه چه حاجت — در چشم او صریح سخن میکند نگاه
هر کجا سروی شوخ همان ز نظر — چو شیشه ای خرام تو بسیار نگاه

تا که شد دیده رخسار تو گلشن نقاب — گلشن مطلع خورشید شد آیینه نگاه
هر کجا جیب گریبان تو شد نور فشان — میشود مشرق خورشید فرو آمدش نگاه
این چه حسن است که از حیرت نظاره او — بر ودهر آینه صف او ش نگاه
تا که شد قامت موزون تو همدوش نگاه — مصرع سرو چمن گشت فراموش نگاه
جاره با فتن یکسر ز کام ثبت — بر سر کوت تو آرکه بود خوش نگاه
آمدم تا سر کوی تو در آغوش نگاه — رفت از گردش چشم تو فراموش نگاه
همه در عالم و صلیم و نه بینیم خویش — راه نظاره با دو کم شده از خویش نگاه
بود نمان محو صفات کل و تو بشنید — شده در دور تو آیینه فراموش نگاه

زانکه پنهان بوده از اهل نظر همت نگاه — باز مرا گشت درین ساغر در آغوش نگاه

وقت نظاره او چون ذره بسی ضعیف — همه عضو تن شد بدنبال نگاه

کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیده است — که هست حلقه ربا کمند ستان نگاه
از آن زمان که ره زلف یار در پیش است — دگر مقام نعهیده کاروان نگاه

از بسکه باز گشت خوش نمی شود — کر بکه زود بجا طراوت شدهام نگاه

تحفه عشق خط سبز تو ای جان شود — صفحه رخ که بماند برو جان نگاه

از بسکه عمر دل سهی حاصل است — زان دست از ستاره زر میشود شتاب
مکش انظر شاهد و نیا که دام — تا ز رسفید گشت نظر میشود شتاب
زاهد و وعظ ما از سر نگ باشند — جامه هر دو سفید تر و لی از دو شتاب

غواص تا دم میزند گوهر بمیارد بکف — گوهر شناس از کس بود و حاصل از کف زیر

کف کرم در زیر سر بگوش بساط — زهی بهار چو شد ای جام میشود زیر
بچشم شور گرسنه شیر چو ماه در گستاخ — دو مغنیه هر که زتمام میشود فرد

در هر دیا که فکر لب تو حصه — هر شیشه که نبد ز وی شکسته

عیان قهر رسانان پادشاهی — که یک نگاه سان امل هر چه خواهی

روز کار او ازل درستم برده نقد عمر — آخر نگاه دم بعکس کار و بار اندر خسته

ناکم نساز خویش را که نوا یافتن
کودک این بام و برزا خاک نشیمن ساخته
آشنایی حلقه گوش تو در جلب صدف
گوهر شهوار را در عهد گوش خندد تو

چهره را از صیقل آتش می ساخته
چون ز خال و لب صاحب نظر را غافل
این ساخانه تقوی که رسیده آب
دولت حسن تو و قلب شود یار کجا
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کنند
در سر بازار تو کم لهو بلای دل و دین
مگر از آب کس آینه دیگر و رنگ
نیست سوانت بروی تو برانگیختن
ساده لوحی دهنه صد نقش برانداخته
سوی یاری که نتوانست نظر انداخته

تا کمان وقف هم آغوش زه ساخته

مهر تو ناکه در دل ما خانه ساخته
مایه آرام دل چشم هوس سازان است

از جهان آتش کرشمه والا ساخته
در ریاض آتش همچو بود در برگ گل

جایی که غنچه نام ما را ماند برانداخته
تا الف گفت و ناوک برنشان انداخته
در گهر هیچ و تاب لسان انداخته
از دهان وصف و خوی آن سخن انداخته

خبر از خویش ندارد که چه برد اخته
تو که در آینه با خویش نظر ساخته
تا ز دل عرق آلوده برون تاخته
کار ما را چه توقف که انداخته
دل و دین که بیک بار گرانداخته
گر ز خط طرح طلا دیگر انداخته
هیچ آینه نمانده که نگذاخته
ماه نشست اگر چهره نساخته
تو ز صد نقش نباهی چو نگین ساخته
تا قیامت ز خود و شب خبر انداخته

تیر ناوک مژه چشم زره ساخته

ما را ز هر چه غیر تو بیگانه ساخته
از طپش آتش دو آبار نظر دوخته

در رواج ذره خورشیدی باهم نداخته
روح را در جسم نهان و پیدا ساخته

خبر بریزاد تجلی جلوه گر شود دیده
علم قدرش جا چشمه برون آن داده
در بساط حسن چهره زآسمان نهان انجم
از گدورت چون نباشد خاطرم پرداخته

از هوا داران برد شمع دود روشن
سوختم از دود و آه گرم من از رخ حلق
آه گرم از سینه افسرده زاهد محروم

تارخ از باده گلرنگ برافروخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان نگرفت
مژه در دیده نظاره کنان سوخته
مرکز ما هجر کجا آتش پا انصاف
میشود کار دو عالم چو نیک سوخته

یاری به هرجا که از دیدنش دیده
یادگار نهان حسنش بیک زیر و رو

گشته‌ام بی کس از راه علاج خواسته

غافل خود نباشی سازی دیگر جو
تا چشم گر نگاه دزد در سینه ام

شیشه دل از سنگ ملامت ساخته
ایکه بی تابی صورت آسمان نهان ساخته
گردن از دامن عشق افتاده زبان ساخته
باز خواهد رخ کام ما انگه دور ساخته

چون چراغ عمر کز باد نفس افروخته
ماند نهان زان جگر چون دود سر ما سوخته
نیستان گرد و دود تجلی که سر ما سوخته

جگر لاله عذاران چمن سوخته
گرچه از شرم و حیا یار نظر دوخته
این چراغی که تو از چهره برافروخته
بهین داغ نسوزد که دم از سوخته
آنقدر تشنه [illegible] سوخته

بسکه در راه آتش تماشا بر سر هم ریخته
طاق کسری بسته در بحر عدل آویخته

هم چون افتاده در دهر کم ز خواسته

دیدیم کار ز شیر از شیشه شکسته
تیر بدل شکسته پیکان ز سنگ رسته

دیوان خطی ... ۲۰

دم زخشم است سیاست مضطرب که کاش — نوال تو بنگر با خس طبیب شکسته

گردیده ام سراپا از بخت تیره خسته — از زور سر بیاعضای من شکسته
فیض سعید دم رامی بیابم از دل — دارد عجب ضعیف این رنگ بسته
از آمد آمد خط رسیده که تخش — گرد از ز تنگ بر عارض خط نشسته
از بار قرض سنگش دیده قایم — این کوه را به بازیچه اش شکسته
خود را نمی تابم دل که وز دل خسته — این ساغر ظالم از شیشه شکسته
از بس که تنجه جو زدم در گلستانی ام — از صد بند قیاس جهد من بسته
از زنگ و سر که گردید ذوق تبر از دوانش — ترس گشی مده از تیغ رنگ بسته
این آهوی رمیده چون ... — آید بخاطر از نازکی جسته
هر که درد دل حالت زخم ... — صید بی گور که گردیده و ز شیشه شکسته
هر جا حسب گمال شد زور وصل عشق — جوشش نهی محبت این شیشه را شکسته
با هر که در بیابان فارغ ز غم نشسته — در دو جهان ندارد پروا ز شکسته
صد تنگ صبح وصلش با دیده را نمودیم — در دو جهان او را دیدیم رسته
هر گاه دیدم او را چشم رسوی عشق — از گلشن جمال کلها رسته دسته
دل راه او جانان انگیز گرم عشقت — این شیشه را ندیدیم هر کس شکسته
دیگر با طلب صحبت جانان هر این بازی — تفت و ز غافل کرو او شکسته
از نازهای دلها شد خود درگشتن — الماس ذره گرد دو شد جان شکسته
چون نه گل سکه وصل از خوبی رسیده — راه رسیدن خلق و هر ما کس نبسته
هر کس ز فیض چشم ام خسته — هر جا نشسته چون سنگ بالا برو نشسته
از قید خود رسته و از سنگی نماند — و از سنگی ندارد دار قفس چون رسته
خود را ... — لنگر نمی کشند کار و رنگ شکسته
... دست در حضانت دل بردار سنگ — دل را ... کار شکسته

شکل تن آمد جان علاج تو آید — چسبیده بر علاقت خاطر رنگ بسته
دارم وفا که هر کس لنگر شکسته — بیمار گشته از غم بر بام اگر شکسته
عشق بیچ و پیچ خاطرم هم نگفتم — هر کس که در هوای نامه سند شکسته
غافل خود بیاش سازد و ... — دیدیم کار شیرا از شیشه شکسته
تا خواهد اگر بکار وند در وسلام ... — تیر دل شکسته بیکان رنگ بسته

نازک اب و عرق نشسته — قند در عرق شکر شکسته

دنیا خیالت از فکر جسته — بنیانت در وعلت ... رسته

سینه چون یار از ... — دو زنبیل دارم چو منیم از روی ...
گر خط ... بی ... — سینه سیم سکه هر دم ...
خجون از ... عجب باغ — از گل این باغ منخواهیم ...
شوق ... — تحفه ... در کشیم ... بسته

از آنکه دل بابر و بتو بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته
خواهی مم ... — کوه ... که تو بر خویش بسته
امروز از نگاه تو دل ... — کویا ... گرم خواب جسته
از زلف یار ... کنار ... — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

دل جرا ... — خویش را ... دوش بسته

جهان را از فروغ ... دو ... — گونه ... ده ... شکسته

نخون سکنها تن ما کرمه شمشیر بسته
که چون با صنوبر زخم دل پرورده ام بسته

زبان مارها زخم هر مارها بجان گزیدن
که از لبهای بر ناوک تیغ دودم بسته

تو جگر زند کاکل و گریه در دل آن آتش
زنبور بچگین [illegible] گذشته راه عدم بسته

کمم مسیح از وصف دهانش
زبان را بانگین چون [illegible] بسته

بجوی او دو چشمت چشم تماشا نشسته
چو قبله کرد دلسلی همه جا نشسته

سرو کار بر قتل ده نغزال و سوخ خویش
که در روزن دیده من انتظار جدا نشسته

بر که او جنس مکن بر سوی گلستان گلها
هر جا کف گشاده زیبا دعا نشسته

ز دو سنگ زانکه شکل یکسان ما آمد
نهم قدم بر زمین که دو آسیا نشسته

خط و خال عذارش همه جا خاک نشسته
ز روز دیده نقش که به هر جا نشسته

ز نشسته یار خندان بحکم بالا دو چشم
که حلقهای نقش بر آن بسلا نشسته

ز برو تن یار را ز خون گشته گردن
که بهر گدا طفلی با بسته با نشسته

بدو چشم چون خاطر غم روزگار نشستم
که غبار بر دل بر رخ آسیا نشسته

شده جاده که ز تیم زر ده دیده تا نگو
همه جا به نگاهم خویشان با نشسته

شب وصل او در سینه بی آنکه همدم
که ز دیده با مژگان پر از جا نشسته

تو زمانه همی من سر زار جدا نشستن
که ز درد خویش بنهم خودم جدا نشسته

بسم دل اسیران نگاه گر زدار تو
بجوی او دو چشمت چشم تماشا نشسته

شبها به دو پرسش خویش و دل ما نشستن
چو قبله کرد دلسلی همه جا نشسته

چه فسون بسیده دیگر که خود گریه تو خود
همه جا فتاده نشین همی من با نشسته

چه برون خانه ام که هر از گوشه در غم
بطالع دام خواهان مدرس سرا نشسته

چو رست زنت بامعشقان زنار زاران
که غبار نامه بند خوار با نشسته

طومار عمر طی شد و عاشق نشسته
بر خون سر ز جلوه تو کاهل نشسته

خضر رهی و دشت بلوار داده
آئینه چه سود که در گل نشسته

بساغر تغافل کی دارم سرابی آهسته
برآید از جوش کوه افتاب آهسته

مشو دل سرد اگر بجمعیت نرسی از انس
که سازد خاک گلزار آب آهسته

فروش لب را که او خورد دم آرام
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته

ملک تعجیل ما از عشق رنگین برگیرد
که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته

بسوز سینه ما گشته دشمن را خواب
که سر برد کنار زانی ماهتاب آهسته

زرس که برده آئینه با او جامی
گران نم مجنون هم خواب آهسته

بسرام را که صفا خست او نیز اغشت
دل ما عشق بگردد خراب آهسته

جدا ماند که اغیار که ما گنجور زند
که گرد دل در شباب سراب آهسته

کباب بای تو که دل از آتش جوانان بخواه
بر افکن ای عذار خود نقاب آهسته

دلی که گشت در برق عشق تا کوچ
سنگ آتش گشته ازموج سراب آهسته

رخش کل گل ای ما را سرابی آهسته
عجب نقش روان آن سراب آهسته

طلبهای بسمل عاشقت نسیم تری کرده
شود آرام در عشق اضطراب آهسته

خجسته ام و خشک از باب آهسته
عجب روشن شد این آتش زاب آهسته

گسستم یک الف تو سنبه خود آتش
شد این یکسر فرو آخر خطاب آهسته

به بنیاد کشته تر دیگر بخوردم گردد
بر مست گشته قرب شراب آهسته

سنجی خواب میکرد و دیدن آمده بر گردد
به شیشه میکرد در شراب آهسته

نهال ما شود بهار در تار ما آمد
به بیدار هجر انجام خواب آهسته

بمطلب برسد جوانی کام آهسته
ز دریا کشیده صبح و دم آهسته

مشو از زر بر در خویش غافل ای آرزو
که خواهد شیشه راز نوشیده جام آهسته

دیدار اکرم ... [illegible]

ولی از آه گلخنم شود خانه ابستم
گرچه چندی بسر آیم چو دام آهسته

بهوای بلندی چو که تیغ کوه برآرد
زیر بار گلک خجلش خرام آهسته

اگرچه رشته از بار گهر بجان و لاغر شد
کشید از شجر گوهر نظام آهسته

بسوی سبتی اندیشه دیگر ور ازرق
کند از دهر که چو خورشید گام آهسته

خیال ما رکاو مینبر ورد چهره شهرت
مه نو میشود ماه تمام آهسته

با همکریت وشکی بزیر سر آید
کند از دهر بهار صبا و دوام آهسته

اینکه دنیا سبع زجدا مطلبی
ورد دعا نکو رخصه برداشته

کاش از روز و شب عمر زبان
رهزنان اینکه تو فاش نداشته

در نگین گذشتگی از کره دل دار داشته
خوش نوای دیگر از آه برافراشته

سرنکرد دغ الان حرم خلم کم
بیسوا یانگر با ما نظری داشته

لاله خاکستری از خاک بجای آمد
بسکه در راه سوخته کاشته

کهنه سبحه عظمت تو جاب
وصف رحمت حق را توجه نداشته

دل بزخم آن ناحق ما بسر گشته
غافل چرا از علم تعقد برگشته

بوی خوشت بهیچ شناسی نمیرسد
فارغ بزنگ چون گل تصویر گشته

سایه خجوران شاید رو بروی تو
عاشقا نظر ز خوشی دار از خدا آگشته

کهنه دیوار ترا دارد و عالم در میان
خواهی افتادی چو خاک که با گل آغشته

عالم تو بد دلیل این بس همین که تو
چون بگذری ز خوشی ز عالم گذشته

از چون اجزای دو عالم ذره یک حسابت
آتش بر تار چه افروغ چراغ برگشته

همچو ناله از دیدن چشم هست ساکت عالمی
گلچهای ساقیا تا از اغ گشته

گفت آن تا زخویش که بی برده ایم
ما رام صحرا بهمچو سیام کشته

عمر از خط او که فیض برده ایم
حاصل نبرد کسی ز گذشته

دادم بخط تو دین و دل را
باشد سند من این نوشته

بحل شمع از چشم گریبان یافته
شاخ گل ... هزار چند یافته

رتبه سپاه خلق
خار از دیوار مردم سربلندی یافته

مانند آینه خاکستر نشین
گر ده هر خاک ... یافته

اهل بینش دیده انداز چشم
کاینچه هر کس با قصار زر ز شبندی یافته

هرگز نکرده ... زر خانه
در خانه کمان هم کاهی در رفته

سواد شعر ... مژگان قلم رفته
حنای ... انگشت قلم رفته

دو دولت که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

دهان تنگ تو گاهی
کم کجاست که یکباره از میان رفته

نمک ... شیر از دهان رفته
دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته

هوای ... گلکش ...
هوس ... عمر رفته

تلقی ... محکم ...
ز سوز ... خار در جگر رفته

...
براهی گر مرا دیده از راه دگر رفته

ز دل ز فکر تو تنها بخود فرو رفته
که در هوای تو دریا بخود فرو رفته

بجای یار ...
ز شرم آن ... بخود فرو رفته

هر نقطه خاطر ما از مدعا گرفته
همچون حباب ما را دل از هوا گرفته

وارسته‌ایم چون ما از سهو صیقلان
دست عصا گرفته دست عصا گرفته

گرم سراغ جانان گردید عضو عضوم
از سینه آتش دل دنبال ما گرفته

چون تیر پیری از ما کار زمین گرفته
چون پای خار دارد دست عصا گرفته

از کار وا نشستن جز غم نشستی نیست
با آنکه هر دو عالم ما یک ورا گرفته

پابستی ندارد روزی که یک نشانه
از دانه نصیحت مرغ هوا گرفته

رخش از نیاز دیگر رو وا گرفته
قیامت را دیگر بالا گرفته

ایکل که جانان در نعل سنگ گرفته
گر خون دل آتش دست رنگ گرفته

از مردمان اگرچه کناری گرفته
این گوشه را برای تکاری گرفته

در حرف‌های خوش چه‌ها کرده‌ام
این نقد را برای نثاری گرفته

دارد ز نو بهار شکر خنده لب شمع
برکف ز شعله شیشه رنگی گرفته

دل‌ها ز خون خنده زند بر گل طاعت
چون گل ندیده‌ایم خزان شکفته

در خاک و خون شهیدان هزار گردند
مژگان نثار باشد گل تکیه داده

بر باد رفت وعده چراغ نشسته
چون سیل در قلمرو دل‌ها فتاده

چون آه گرم رشته دل‌ها نداده
چون برق ما اهل نسیان فتاده

چون ابر نوبهار ز دل در عرق نشین
چندی ز خاک یسلات داده

دل‌ها ز سوار زمردم گرفته
با خوش فتاده از گوشه نداده

شرح به چشم عرض تجمل نداده
بر روی آنکه سینه نظر ناگشاده

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده
دنبال شوخ چشمی سر نهاده

غیر از غرور که سکینه از روی تاب گل
صبا کشیده شبنم خورشید زاده

ای بیک دوام دررده و صفت سپاده
در بارگاه مدح تو عقل ایستاده

افلاک همچو نقش قدم در ره تو
در مقدم تو عرش کلاه افتاده

از ماه چهره بکوی تو چون گوهر خلق
در ماه دیده‌ها ز تو چون ناله جاده

در پس شوکت ای که شکوه کنی
هر که از در تو ره سر داده

جز اینکه گرد کوی تو گرد چو ماه
در خاطر تراب نگر دادار داده

ماه سر به سر ز کوی تو قاصد
خورشید گرم رو در رکاب سپاده

ای سرو دلکش قامت از پا فتاده
شمشاد با قد تو دل از دست داده

قوت علاج ضعف قوی ز شکند
صد ره ز بر سند مانده سو دار کشاده

گل از فروغ حسن تو آتش گرفته
بلبل هوای عشق تو در سر فتاده

از خجل هواز خود افتاده دیگر بجو
پیدا ز سنبل روان بهشت جاده

صورت همه کم شده بر لوح دل
مانند شوخ حسن تو هر کار ساده

یک سیل همچنان تا سایم کند
در رکاب شبنم سپاده

سیلاب وار در ره تو نهادن
خواهیم مانع کم و شوق زیاده

باشد دل از اهل اقلیم نازنی
مظلوم در قلمرو ظالم فتاده

خون می‌خورم ز سر کشی نگار داده
مژگان نبرد چشم ستم آراده

خون جگر خورده ز تیغ دل ترکش
مستانه در قلمرو دل‌ها فتاده

صیاد هم به دام بکه صید کرده
آهوی رم کشنده یکجا ایستاده

در جلوه گاه نازسوار پیاده

گر رو به آینه ماسر چه کنی
ای بحر زخوش بر دور او فتاده

جای صبا جان که تهی شد درون
هر یک نوع غلط است عالمی گشاده

گویی نمرده نو ... برون چشم
خود حرف تو حور دریا جوانان فتاده

برو نیم ... آنچه گذاری وبال
برخود سوار بالشوب برجهاد نفس

انکه بر عمر سکر وار بهوا دل داده
چشم اگر دار گلستان هم عنان نگاهست
باد لبر باز چون ... نگران
انکه در هر باد ... داده
تیغ ابروت ... سر گرده اهل ...

در چمن ای بلبل از برگ ... افتاده
باغ ... در ... تو ... لالان

بدو رماه رخت آفتاب ...
عرق ... تو بار کسی دید گوید
میان حلقه زلف تو رخ نمایانست

از تو به شود ... نفس بر باده
صبا ... در ... گریست
ز خاک ... بجا جاکه ... نکرد

در مردن ... ازجان بخاک افتاده
دل ... چون ... ازصبر ... او گداز
نفس ... سگان خود ... گر ... کمان

جز دست ... که برهم نهاده
د غط براه نبید که حق باده

میزند تا چشم براهم چون حباب افتاده
است ... برگ ... صاحب ... سجاده
گره ... برکه ... آزاده
همچو دندان ... خود خسته افتاده
خنجر کشته مژگان ... زاده

ازگلی کو با تو هم چون ... جدا افتاده
چون ... بر ... یک ... جدا افتاده

پیش خال و خط ... تعجب
برون ... آتش ... حباب ...
وگرنه در دل آفتاب ...

کرده ... یک ... شود ... افتاده
گر قافله ... کجوش باده
چه کشیدیم ازین دنی زاده

طاق ... ز ... افتاده ... گرده
سنداان ... گر دو در ... گرده
دارند روز ... زود ... کیاده

از لب ... دراز و درو ... هوسها
وحشت ز خلق عالم سرمایه سرور است

نه تجاله ... دهان یار ... افتاده
نشو ... گرد ... خواب ... چشم ... افتاده
کدام ... سرو بالا را گدا افتاده
نامرادم ... آتش ... دورم
زلف ... لنگ ... خورد ... ابیات ...

مگر در باغ راه جلوه خانانه افتاده
نقد در آنجا ... ازدل ... شانه ... دل
دران محفل که ... چون شمع ...
نجوا ... سجده ... که ... گرمی
زمن احوال حالی ...

تو شوخ ... کجا ... افتاده
خود ... سر ... زره ... ز بهر ...
در بر گرفته دل چو شمع آهنی

نگاه کمی ... سی صفا ده
خواهی شود ... گوهر ... ترا
شوکت ... گر به ... نگاه کن

شور نگاه چون ... از چشم ... افتاده
در شهر ... صحرا ... افتاده

گرگو هر ... بیرون از مخزن ... افتاده
رس ... عمر ... گران ... افتاده
گر از ... نداره ... شاخ گل ... افتاده
باجا ... جا ... افتاده
که بد بنکوینه سر از ... افتاده

که از ... شاخ گل ... افتاده
نگاه آشنا در چشم او بیگانه افتاده
اگر آتش ... در پروانه افتاده
شدم ... دیدم ... در خانه افتاده
سیه بخت ... در ... افتاده

از دل ... که ... گشاده
از ... تو عادت ... نهاده
آن ... زره ... سر نهاده

ما را ز ... راه ... کاده
بکمر ... صبح ... داده
نظاره ... کشید ... چشم ... آب داده

تا بکی چون لاله در کنج قفس داغم کند
همچو اشکم آبروی یکقدم رفتار ده

شد گلوگیر دل صد پاره ام طول امل
سبحه ام یا رب گسل از رشته زنار ده

نشئه باور در کتاب نداد عشق بیان
گشتنی و ناله داری همچو چشم یار ده

یارب از شبگیر کاکل زلف سیه سارش رده
چشم بیمار بکرد و دل ما پرسش ده

چاک چون صبح گریبان از غم گیسوش باز
سر چو خورشید سپهر کوچه و بازارش ده

تا بگیر با خبر از صورت حالم کرده
کف آیینه از خجلت مداریش ده

دل میرود از دست خدایا جگرم ده
پروانه پر سوخته ام بال و پرم ده

دل ز حسرت دارم ملک الیعر کوتاهی
تا در آنکه در پاش فشانم جان ابرانم ده

یارب دلم دگیم را سحری ده
زین گلشن افسرده گلدار رودر ده

نزدیک تشنگی که از جور ربایم
تسبان دلم از یار و عدد دیگر ده

تا شیشه دلان طاقت نار تو ندارم
تا در چو هجوم آوردارم سپر ده

آه درد ربای محزنم حشمت سیاهی ده
ز درد و داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده

اگر مایل بسیج ورزد و طبع شوخ را
سرت گردم ز غوغای لطف کسی کلاهی ده

طلسم سنگ جمع ذوق سرزادی
به مجرم ره نموی کشتنم راهم ساعتی ده

نزن نیم خموشی بر دهان شرم غصه ام
شکایت بهار خود دارم ز باغ خواری ده

رسو دارم که تنگ سر نقصان شنید
مرا از من بگیر و در عوض جز خواری ده

یا در جهاد نفس دل شیر ده مرا
یا غرت با جنیل همترتم ده

نور شد به علاج دیم لبی
از انفعال آن عرق صحتم ده

نهاده برزخ گل لعطها ابتکرشنیم
بباغ روکن و نصیحت جان رسازده

نکته سوزد که سراز جیب برون آورده
جاده رتب کوزه ز سیر ای آن لون خبر ده

دارم از لعب لبش شرر دل آرزو
چون لعبه خرم کوزه اسند برهم خورده

سدت اختلاط دو تاس در نظر
چون شسته دور یک بهم تاب جوه

بوس اگر بکرم از یار جوشش پنهان
گرد و عیان ز وهم چون آفتاب جوزده

از نامه عتاب کم از صنع مستی
دور ه چرا بیال کبوتر نخورده

ما را زما به نشه دیدار برده
کم داده بیاد دل ولبسیار برده

نگرده است کسی سعی رنگ دنظم
که هرچه باد دل برنگ ده ... گرده

شب سید بر دار شنیدم سر صحرا گرده
بردام بوی آزاد آن کلها که گرد گرده

در شنیدم یاد من نکرده روزم عمر
گرده لطف و لطف بسیار بجا کرده

ای که رزی سودا بیده کاینکس
همت نازم که دل انجیب درد پاک گرده

حیرت عشق تو دارد دل از دو جهان
رفته از خاطرم تا در دلم جا گرده

جان تو انیم از تو دل جهان انگیز
رنگ عالم از برای خاطرم گرده

شاد باش را دل که حیرت زیر گرده
جان نگو نامی بلا نازار شرا گرده

از قدم نهاده بار گرا ز دل نکرون
حیرتی دارم که جان را زدل جا گرده

وعده قتلم نفرداد ادی عمر گذشت
روز محشر را تو گویا نام فردا گرده

آنکه دل دار تو یار شرم خوی
رحم سیه اگر ده با عشق سدا گرده

یاد او گرد دلم نگرد دی عشق آن
کعبه را پروانه قندیل ساگرده

در حقیقت عشقی که هر زشت چشم
چشم چون است دو عالم را تماشا گرده

انم که دوروز ۱۲

بر سر کوه ور ور خبر اگر جلوه‌ات / با همه گرانباری تمکین کاری که با باد کرده

زاهد عمامهٔ نو گناه کبیره است / اسراف در عمارت دستاری کرده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخی کرد / بحسن یار گستاخ چشمی اثر کرده
رگ دست چرا گرفته جانت یار گیر / طبیب دست تو گلی نشتر کرده
خمار چون ظلمت آن گلکار به مخمور / سر سبحه را بار دیگر درد سر کرده
با شیدن یار به حسن تو دریغ آشنا زد / صبح انتظار نه خوار شده آهنگ سفر کرده
گل چه آزار دلست الماس گشتن / ملاقات شتاب زنگ سفر کرده
ز صبا اگر باز عادت خوش نباشد / که یار این خبر با است خود خبر کرده
از سنگ گریه حیرانی آینه بر حمام / دیگر بهم شایدش چشمی که یار کرده
دارم از فواره هر بلا باید میگویم بلند / هر دو باید علم سازی ز هم پا شکسته

که بر باشد رود گاهی در آغوش نکشد / چون کمال مردم رند بدر کرده

گل کلاغی که بر رخ خیال کرده / افشان بقعه بر ورق آل کرده
رنگ خضاب کف پای حنا است / با خون عاشقت که پامال کرده
از روی یار با آب رنگ / خونها ز باده در جگر جام کرده
روی تو چون ماه نگردد که چون کهن / هر از خورشید را زبانام کرده
از دو زلف چاه سیه که کند حیات / صاحب اعتماد با بام کرده

باز بر رخ زلف سنگین را بر نشان کرده / روز روشن را آتش بهم دیگر یار کرده
از گیسو در شام چشم رحم دارد دیگر است / روز روشن را خوش بهم دیگر یار اراده

زلف را افکنده بر رخ که تا سایبان / افتاده بار بر بار سر نهان کرده
از بس سکار ره نمیشود باز دهان / جان من غنچه عالم گلستان کرده
ملید آتش که داد با کجا گرد شکستند / گرده جان تو دو با هر که جنان کرده

بر آن لب خال مشکین چون نقطه از کو / ز کار چو شمع جز را که خوش کرده
در کشور از هجوم تو خوابگاه نهان / کر خود را چرا از دیده مردم نهان کرده

آنکه بجوش عاشق سیاه کرده / گشته بنده است اعلامی با تو لطافه
در شمع نهاده بهر حیات از حیا / نسخه آفتاب از رخ ماه کرده
میآید از نگاه تو امروز بوی گل / شوکت بگو نظاره روی که کرده

دل از حیرانت بتخانه کرده / و از هر کجا خانه که ویرانه کرده
افتاده هر طرف دل از کار زلف / امروز زلف را تو کم شانه کرده
دل را ز یاد دوست چه بتخانه کرده / این خانه خدا است که ویرانه کرده
هر لحظه در دلت صنمی جلوه میکند / این خانه خدا است که بتخانه کرده
زاهد نگاه به دل حور داده / بحر مرس رضاست این خانه کرده
دل را ز نقش غیر صنم خانه کرده / این خانه کعبه است که بتخانه کرده

هیچ دامنگیر شد دل گردش کرده / غرض جا شکوه عجز که کاری کرده

از یار لطف چه بیجا کرده / کاری نکرده که بدل جا نکرده
در ماه روزه سیر بهار نکرده / چشم گرسنه تماشا نکرده
با پرده رو در آینه نکرده / خود را چنانکه تماشا نکرده

امروز سبد هر ایجح و نشسته | چشم که مانده است که بنیاد کرده

نگویم شانه سوزان جعد عنبرین [illegible] | زبانه شانه از وصف مشک سوزان زده

ز روی آینه آن شب باز روشن [illegible] | کمان بوم که بخورشید شیاری زده

بهر طرف که روی سایه عنبر آب زده | تبان تیغ ز چو گلهای [illegible] زده

درین خضر ها کس دل لیلی سر آب | شب ها که درین عالم باطل زده

ننمایم [illegible] و بام هر کجا [illegible] | چون ز ابرو موج آب [illegible]

داغ در سینه [illegible] سکرده | شام هجران تو چون کاغذ سوزان زده

آنخال عنبرین که بکارم [illegible] | دل هر دو از انکه [illegible] زده

قصاب وار مردم چشمش بحکایت | مژگان قناره کرده و دلها [illegible]

قاسم از اشک [illegible] | همچو آن تشنه که [illegible] حلقه زده

ز خط بچه که بر آن روی ماه حلقه | بر روی هم همه [illegible] حلقه زده

تا نفس مشکش درین وادی | شده گرد و بر هوا شده

بر گل از عنبر بر نقطه سودا زده | آتش از جگر لاله حمرا زده

از خط و خال و رخ و زلف [illegible] | لشکر آورده و بر ملک دل [illegible] زده

نرگس چشم سیه [illegible] | که بتیغ دل عاشق شیدا زده

آستین بر سر ماه و فلک [illegible] | که سرا پرده حسن از همه بالا زده

بر نسیم زده تیر جگر دوز مژه | [illegible] که [illegible] زده

شوخ و محواره بسکه [illegible] خوش شده | چشم بد دور که بس فتنه دوران شده

تا بری [illegible] خنده [illegible] | این [illegible] شکرستان شده

سیمین [illegible] سرو برای تو [illegible] | کز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده

تو که از شرم [illegible] | تا [illegible] شعاع [illegible] شده

هر چه در خاطر هر کس گذرد [illegible] | چون [illegible] فهم و سخندان شده

تو که هر گز [illegible] | چون [illegible] فهم و سخندان شده

تو که از خانه ره کوچه [illegible] | چون [illegible] ره هر ذره [illegible] شده

جان قدسی سر [illegible] | تا تو چون آب بر این باغ خرامان شده

از ادای سخن [illegible] | میتوان یافت که از عذر پشیمان شده

[illegible] فلک [illegible] سر گردان | تو ز اندیشه [illegible] شده

پس عفو و کرم و رحمت [illegible] | کم کس آنکه از کرده پشیمان شده

تا [illegible] | کافر گشته [illegible] اکنون که مسلمان شده

[illegible] شبنم [illegible] | [illegible] بگل [illegible] لب آشده

بجا عذار تو گل رنگ [illegible] شده | که ز شرم لب [illegible] شده

ای عالم از ظهور [illegible] شده | [illegible] بر باد [illegible] شده

با یک زبان [illegible] | با صد زبان بحمد تو گل [illegible]

از صد هزار [illegible] | گل کرده [illegible] چشم [illegible] شده

[illegible] سیاه | عالم سیاه در نظر [illegible] شده

از [illegible] | هر ذره [illegible] کمان شده

[illegible] | [illegible] چشم حیران شده

[illegible]

چندین ز ما نه فاخته مرغ از قد [illegible] / دور از قد محبوب سرو تو پا در آب شده
خواب گران ز دیده ما برده سیل اشک / وز رخ چنان که هست جمال آفتاب شده

خط بر دو عارضت از مشک سوده آتش / کار دهان من ز دو جهان بسر کرد آتش

همچون کباب در دل سوخته دشمن شده / بر توسن در تو نمانده آه همرهی شده
هر جا که گریه کنم [illegible] ز تو داغ کلفت / افزون حالک که میان گل ناهید شده
فرو مانده استخاره بها / تا بگویم که خوب آمده

در کدای حرم السرو بهار آمده / که زبانیده ترا ز خواب بهار آمده
با گل و بی غم خاک که خوش [illegible] / خانه برداز ترا از سیل بهار آمده

دلربا باز دیگر بر سر ناز آمده / از دل من حسن بجا مانده که باز آمده
از عرق لطف تو چون رشته گوهر [illegible] / همه جا کرده تمکین و نیاز آمده
بار سستانه ز میخانه باز آمده / چون نمی حسن از آن آتش گدا آمده
ناخنی بر دلم از [illegible] / ای کبوتر که از چنگل باز آمده
کعبه در دیده و بتخانه بنا [illegible] / قبله من که از اینجا بنماز آمده
او بیشتر هم در سجده هم [illegible] / ما نوازندی حقیقت بمجاز آمده

در دلم لعبه از این که [illegible] / یار زاهی که بندار دید بر دل آمده

نخل قدت که از چمن جان بر آمده / شاخ گل که [illegible] بر تر
[illegible] نه من ز خون [illegible] / با آفتاب [illegible] دگر [illegible] آمده

جان داده ام که گشته [illegible] وصال [illegible] / سیدرو و راه خیال که آسان آمده
از فرق تا قدم همه جا [illegible] / گویا ز آب چشمه حیوان آمده
از صبح عمر خط تو کوته نمیشود / چون از کنار چشمه حیوان آمده

سنبل اگر بکمال [illegible] عطار [illegible] / عجب از خانه بحر که برپا مانده

ستم ز خال [illegible] خویشان [illegible] مانده / تهی از نقش قدم [illegible] مانده
بحجت تو در کوه طور [illegible] / لب که آمده [illegible] واله مانده

از نمکدان تو محشر کرد [illegible] / برق [illegible] تاب گل [illegible]
همچون خضر که گاه [illegible] / در زبر باد [illegible] آب [illegible] مانده

چون آب [illegible] گل و خار تو / ای یار ساده رو توجه [illegible] کار لعبه
چون آب دائم آینه [illegible] کار تو / در دست هجر تو ز غم گرفتار لعبه
چون لاله بالیان همه جلوه کرده / که برگ گل شکوفه و گه بار لعبه
امروز یوسف تو دکان [illegible] / دایم نهان ز جوش [illegible] بیمار لعبه
[illegible] / با آن غرور حسن خبردار لعبه
در هر چه بنگرم تو نمودار لعبه / ای نا نموده رخ توچه بسیار لعبه
بندد [illegible] شمع [illegible] / چون آفتاب همه تابیده لعبه
در آرزوی [illegible] / چشمم سفید گشت و تو در دیده لعبه
گفتی اگر دل از [illegible] / صبری که [illegible] از دل لعبه

از [illegible] غافل [illegible] / برگ عیش [illegible] هر دو ستم گر [illegible] هم [illegible]

سحر رحمت از تو هر ساعت بر یکی پیش شود / بسکه دامان با لوای [illegible] الحمد

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / دارد لب تو فایده اما چه فایده

در دور خط حرف سلیمان چه فایده / در وقت غزل سکوت شنیدن چه فایده

خط نیست دشمنی که تبایید تیغ زن / بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

در چشم من چو آتش و در دست وصال / نزدیک [illegible] بودن و دوری چه فایده

خوش آنکه من خورم از لعل او چشیده / [illegible] شرم مکیده مکیده

از آن آتش که در دم عدو [illegible] دیده / دمادم می‌رسد هر لحظه چون [illegible] رسیده

از آن روزی که [illegible] / بهم بر جان خود آسوده خون دل چشیده

نکرد [illegible] مطلب سخن [illegible] / بنا شد چون قلم صاحب سخن [illegible] رسیده

اگر چه [illegible] / [illegible] همچون [illegible] رسیده

به خلوت نشینان دارم ز یک مردم دیده / تمام عمر بر گرد جهان جانانه گردیده

سرش [illegible] تیغ [illegible] / هر کس [illegible] جانانه [illegible] نفهمیده

علاج خویش [illegible] / ندارد [illegible] چشیده

ندانم ترک رفتار کدامین [illegible] / که همچون [illegible] دیده [illegible]

نبود از کار [illegible] / که غیر از سر [illegible] آشفته [illegible]

با [illegible] / به دور خویشان عمر [illegible]

نگو شم از نرگس همراه آهو [illegible] / که دارد [illegible] دیده

ز فرزند [illegible] / نبود [illegible] چشیده

خیالی که [illegible] / مرا [illegible]

جامی که همه [illegible] نرگس [illegible] دیده / دارم [illegible] رسیده

شد [illegible] / از [illegible] کمان [illegible]

جاناکه [illegible] / تا فکر کرده [illegible] سرو تو قد کشیده

تصویر [illegible] / از دست تو [illegible] ندانم چه کشیده

در روز [illegible] یار بود یار [illegible] / [illegible] چشم [illegible] کشیده

در تیر جفا غمزه ابروی تو [illegible] / تا حال [illegible] کس نکشیده

فرقت میان حسن و آوازت / خنداکه ز دیده ناشنیده

انکه چون [illegible] / از [illegible] آید [illegible]

بسکه از شوق [illegible] / عکس [illegible]

شحنه قهر تو [illegible] / گفت [illegible]

دل کجا و [illegible] وصل او که [illegible] / جوهر آینه [illegible] دیده

خود را اگر بخلوت آینه دیده / یکبار [illegible] صورت [illegible] رسیده

هر گز [illegible] / صد رنگ گل اگر تو [illegible]

ما از کجا و [illegible] / از یاد [illegible] تو بخاطر رسیده

عالم [illegible] / ای [illegible] آفریده

[illegible] / ای خط [illegible]

ای غنچه لب [illegible] / در پرده و [illegible] عالم دریده

[illegible] / در جلوه [illegible] کشیده

برق [illegible] کوه گران [illegible] / در [illegible] جانانه [illegible] رسیده

با یاد [illegible] / روز وصال [illegible] هجران [illegible]

[illegible]

بگره نظر مکن لعل یار کن / گر خضر ز چشمه حیوان ندیده
گریم که با تو حال بگویم ترا چه غم / تو درد دل شنیده اما ندیده
جام غرور حسن عمل داده از نکهت / کیفیت نداشت عصیان ندیده
ای شوخ تا بوعده وصلم نیامدی / مشغول در انتظار کشیدن ندیده
حیران وقت تیغ و برگشتن توام / گرد از فتنه که بخاطر رسیده
بر عاشقان خویش که در خون طپیده اند / تیغی که هست تیغ ادا تو نکشیده
گویی سخن بصرفه بهانه خویشتن / گو با مسیح بر لب خود در مکیده

آن خنجر کشیده برآمد ز خانه بجنگ کشیده / ما هم یا وقتاده چون میوه رسیده
چشم از فسانه ناز در خواب کجکلاهی / مژگان ز دل فشاری رنگ نگار دیده
لب دیده آستین را تا بوسه گاه ساعد / تا ناف سینه ات را جوش صحبتم دریده
ناز بهانه جو را یکطرف نهاده / شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
بوی کباب دلها پیچیده در گلستان / خون هزار بیدل در آستین کشیده
بروی کعبتان ترا مژگان نقش خوش / میدان لطف طرح داده چون آهوی رمیده

بحرف و صوت شوا این همه گر عاقل / یکبار ما ملک دل آباد گرد [illegible]
ز نور علم بپاس عمل طرفه رند [illegible] / چه سود از زر [illegible] [illegible]
نمیدانم چه ذوق از عمر خود [illegible] / کمودت [illegible] ایام تو چون [illegible]
گشاد ار از دانم حصول خویشتن حاصل / که افزون [illegible] ارار در ره [illegible]
زمام [illegible] کاروان رفتگان [illegible] / غبار [illegible] [illegible]

آسمان با همه کس در همه جا بخیده / [illegible] رود دوران [illegible] بخیده
[illegible] ز فضا قدر [illegible] / همه را رشته این جاده به پا بخیده

عمر آخر شد و کوتاه نشد طول امل / سر این رشته ندانم بکجا پیچیده
بسکه دارد هوس گردن تو گشتن خاکم / گرد بادی شده از بس بهوا پیچیده

چو تو نیارند دل از سینه جگر آرد / چو آید بسر و شد بسفال آب ندیده
چه اعتماد بحرف کسی آن کافر بخرد / که زود بگسلد رشته که تاب ندیده
زبان تا بر سخن آن [illegible] / که سرمه در آن چشم هم خواب ندیده

از حسن تو بکر غنچه گلزار رسیده / از زلف تو نکهت [illegible] تا بار رسیده
زان تنگ که حسن تو فشانده [illegible] / دامان [illegible] از گل [illegible] رسیده
از کوچه آن لعل که سالم بدر آمد / کاینجا سر خورشید بدیوار رسیده
از دیدن گل [illegible] / این جام [illegible] تا لب [illegible] رسیده

یکباره نه توان که [illegible] / از [illegible] [illegible]
عرض [illegible] خود را [illegible] / همچون [illegible] بیمار گردیدم [illegible]
مجنون زلف او در آزار [illegible] / هر [illegible] آن [illegible] پاره پاره
دارم [illegible] بدا [illegible] / در جای [illegible] لفظ [illegible]
[illegible] آینه [illegible] / این آفتاب [illegible] [illegible]
سلطان غنچه [illegible] / [illegible] بلبل آمد [illegible]
با صبح سرفراز [illegible] / جا کرد [illegible]

[illegible] نقش [illegible] / از خط هر حلقه [illegible] نظاره
شعله [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] [illegible]

لب ببند از ناله‌ام ای آسمان وا سوز
از دست عمر دیگر دهم چاره
از رای دل آسیا نقش گره مکن
هر پاره ز دل جگر پاره دهم
بسکه دارد زر محبت دیده بیتابی زره
شد بند بسکه داد ز پیچ و تاب از درد عشق
از بهر دفع [illegible] چو تار زلف یار
پرورش کی تسبیح به [illegible] شکست گره
آه سردی از لب کس میکرد بلند
در گلشن جهان لاله [illegible] آتش
طول امل عقده [illegible] کار [illegible] است
کار زلف طول امل دید [illegible] گره
در بر بد نهان شد الفت دل [illegible]
بسکه از حسرت زلف تو بخود پیچیدم
در محبت [illegible] دل چه کنم [illegible] گره
از ناله‌ام تغافل [illegible] کس [illegible]
در خاک هم ز ذوق [illegible] عشق

شیر تا طفل [illegible] کهواره
زین سال و ماه [illegible] شماره
از بهر تو نامه [illegible] پاره
شاید که وا رهم ز غم ماه پاره
چشم بر راه خدنگ او [illegible] زره
داغ شد [illegible] چون [illegible] گره
نیز [illegible] بر رشته سودا تمام شد گره
زانکه در رشته توحید [illegible] گره
آفتابه در دل [illegible] دارد گره
از غم عشق تو [illegible] جگر دارد گره
در بحر [illegible] رشته [illegible] شود گره
رشته چون [illegible] نخورد گمرگره
رشته گاه [illegible] نخورد اگر گره
در رگ [illegible] خال گره
خوش [illegible] زلف خوبان [illegible] کار گره
آه از [illegible] سر [illegible] زبان گره
کشتیم [illegible] از [illegible] گره

در کار ما چو غنچه ندارد [illegible]
در ره [illegible] بود ره [illegible]
افتاد تا به ابروی آن شوخ گره
کارهای اهل دل را عقده [illegible] گره
سخن بگو اگرت [illegible] ستاره
اگر ز صاف [illegible] دهی
حباب [illegible] از سر [illegible] اگه در [illegible]
تا [illegible] بر طرف [illegible]
تا کجا از تار [illegible] نکند
جانم اسیر زلف گره گیر تازه
جانم شد ز حلقه زلف [illegible]
هر دم [illegible]
از بس [illegible] صبا [illegible]
ساختم ایمان از حسن رنگ تازه
حسن [illegible] شوخ جلوه [illegible]
دوش [illegible] ز صبا [illegible]
گفتم [illegible] تازه

ما را گره ز کار گشاید چنان گره
منزل چو [illegible] شود کار [illegible] گره
همچون حباب [illegible] در گلو گره
رشته دارد [illegible] گوهر [illegible] گره
هیچ و پوچ [illegible] خمیازه
که عیب [illegible] آینه را [illegible] غازه
اساس خانه [illegible] خمیازه
[illegible] تازه
[illegible] تازه
افتاد دل [illegible] حلقه زنجیر تازه
بر پای دل [illegible] زنجیر تازه
حسن [illegible] تیغ [illegible] تازه
کرده [illegible] تازه
زخم [illegible] تازه
میکند [illegible] تازه
میکند [illegible] تازه
هر دم [illegible] تازه

از نکس بحر [illegible] در سینه یک تازه
بت دستی کار کردی [illegible] یک تازه

هر دم نظر ما زنی [illegible] تازه
غافل شو چون [illegible] خم [illegible]
از گلشن [illegible] ما کرد [illegible]
دل کشته پاک [illegible]
[illegible] از کوه [illegible]
در چشم دو [illegible] کار [illegible]

گل کشد از سینه هر دم آینه [illegible] تازه
کهنه کرد دیده [illegible]
ما و دل [illegible] شد خون تازه
[illegible] چون آینه از [illegible]
تا چشم پاک [illegible]
از عرق [illegible] عشق آسمان کرد [illegible]
چون آینه از تو کام [illegible]
دیده را باید [illegible]

در ره [illegible] تازه
کنده ام جا [illegible]

بر آن تو نهادی [illegible]

در [illegible] ناکرده [illegible] تازه
[illegible] تازه

[illegible] تازه
[illegible] تازه
دیگر [illegible] تازه
[illegible] تازه
گرم [illegible] تازه
دام [illegible] تازه

[illegible] آن خط [illegible] تازه
[illegible] تازه
هر [illegible] تازه
هر کرا [illegible]
سینه هم [illegible] تازه
[illegible] تازه
[illegible]
[illegible]

[illegible] تازه
[illegible] تازه

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدیده [illegible] لاله
[illegible] لاله
[illegible]
[illegible] لاله
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لاله
[illegible] لاله
[illegible] لاله
[illegible] لاله
[illegible] لاله

[illegible]
[illegible]

یکداغ دل است برات قبیله — روشن شود هزار چراغ از فتیله
میسوزم آنقدر که تو از دور بنگری — پروانه‌ام شمع نخواهد وسیله
خواهی شکفت چو غنچه چراغ اصیل — آن شمع باش کز تو نسوزد فتیله
نه آسمان شوق لب فنجان تو — واکرده اند همچو صد فنجان ز هم

زال دنیا محو کردیدن ما از هم نهیم — روی این نادان بخود دیدن ما از هم نهیم
تا نوزین سر چنده زان اجل برچنین — دستگاه آرزو چیدن ما از هم نهیم
سکینه چیت پایی این چرخ گردون با طلس — رشته آمال تا بیدن ما از هم نهیم
تا جواب چشم رسا از تو غفلت سر است — این شب کوتاه خوابیدن ما از هم نهیم
دیده چون نوشته شد از غم چون از گلاب — کوبکو سرگشته گردیدن ما از هم نهیم
نیست جز یک تن با وا از او تا قلم آهنگ — این روان تا مرد کردیدن ما از هم نهیم
نقش‌های ممکنات از بهر چون زر سراسر است — خانه آینه پرسیدن ما از هم نهیم
این همه چیزها که عالم بر او این چنین هم — هم همه هم ما همه هم با همه هم ما همه
انکه در آینه رو تو بوش همی بینم — گر نه بینند همه وارسیدن ما از هم

سواد سر سر بر اطراف چشم خانه — بود کشاده چنین تا بی حسی خانه

ای تیر غمت رای دل عشاق نشانه — حلقه همه مشغول تو غایب ز میانه
حاجی به کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
که معتکف دیرم و که ساکن مسجد — یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — مقصود تو ای کعبه و بتخانه بهانه
در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان از پی فلک روانه
هر چند آورده آن خاجی چه کنم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

چون تیر که در تیر کمانت کشاده — باشد بمیان قوس برج کرانه
سبز شود اگر باد دل و چاک چه بینند — ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
مژگان تو در دیده و دل گشت تراز — هر چند به تن شوان ز دردون نشانه
اگر نشدم روح جان آل ... — یا گرد کشند تیر چو آید به نشانه
پر مضطرب گریه نکو بر آدم چشم — رحمت بهر کس قیامتش بسمل کجانه
نهان نشد آن جلوه بر آتش جانش — با خانه زین کشیدن شعله زبانه
زد ناصح خود با شکر نه مژدم که جز دارش — چراغ صبر ز غم کز ظرف دوات کجانه
خال سیه گوشه ابروی تو ما شد — بر قصه شمشیر اسد مهر خزانه
در غضب آن گوهر که کف خنجر تا با ... — کش شش اسنادده دگر حب بهانه
صد نیش ز گوشه جهان که گرفتند — این ده ره نمود غفلت ز میانه
خاص ازان همه تسبیح تو از زلف رنگ آمد — شد ز رشته دندان این سوی دراز
نسبت تو غنچه گل را گره بر دم — شش دهان تنگ تو با این جگر چون
در هر دو جهان جز دل عاشق تو ناید — شمعی که توان شمرد او دستی چو دو جان
طوفان خط آشنه فکندی بکام — در بار عطای تو اگر دست کرم
از گریه دگر نم بزبان دل آمد — زد گاه و ترک کمان تو هر چند کمانه
هر چند لعل فلک کشد آتش از خصم — پیوسته لب تو کمان تو نشانه
گردم دل و جان اگر دو کس به یکجا — تیری که تو از ابروی تو خش دو کمانه
از بهر تو تو بود ننمود جهان را — عالم همه بتو شیدا و تو غایب ز میانه
ای بوده همه از بهر تو خشت دو بنیاد — حیران تو هم آینه هم آینه خانه
یکذره بنشاط خورشید چو همی — افتد ز کف تا بش آینه و شانه
از دیر و حرم گرد دو گاهگردد هر نشان — تیر تو چو از شصت قضا شد دو کمانه

گشتیم سراسر زمانه — دیدیم وسیع کارخانه

محمود بن ... خوش

معبود و بذات خویش موجود
مخلوق نه زین سان بهانه

کند کر بصورت دل احمد تابانه
بمعنی طلوع نور آتش یگانه

ممکن نیست در قبله یا صدق نیت
که در سوی گنبد تیر کج را نشانه

بوصل صدف میرسد دور بینی
که چون تیر جسته است از آن صاف آنجانه

شرف خاک را زینت سرفرازان
ز خانه طلوع بود کاه آستانه

دو پیاده در میان نشسته بروج حرم
که یک تیر دارد دو کمان در دو خانه

شبی یاد از بسملی محو شد محو گردانه
تصور کرد خود را آن و شیشه خانه

برار از خانه صبح عید و برد رکنی
تهور باشد شمع مکدر از تیر کج در خانه

بود بی شیون شمع کهر لیکن از سنگ شررم
که دارد دلش در سوخانه شده برداه

ای که با نظرت هم هستی و هم نیستی
گردش چشم تو هم شاه و هم شحنه

هم سلمان ز تو حجاب طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

لعل سکون تو هم توبه و هم باده فروش
خال گردان تو هم دام بود و هم دانه

نرگس با همه در آشتی و هم در جنگ
نکهت با همه هم محرم و هم بیگانه

نکهت با همه هم محرم و هم نامحرم
آشنا با همه کس چشم تو هم بیگانه

نبود بلبله و مستی در شعر تو بیگانه
یکدست باشد از آن گلشن نهان شیشه

نه کسی بدارد دماغ نظاره او
چون شعله رشته سوز است آن که یگانه

ای نه فلک ز خورشید ضیع تو ذره
در قصر کبریای تو عرش آستانه

ذات تو فارغ است بر ایجاد هم محال
الا با فریدن چون صبح و یگانه

ای آفتاب آتش حسن زبانه
عالم ز نور زلف تو زنجیر خانه

ای آنکه بارگاه جلال تو بود
عرش بلند مرتبه ات آستانه

یک قبه از سرادق جاه تو آسمان
از جرعی عطای تو خورشید دانه

کو نافه ها دامن و سنبل نمی تو جز
از عندلیب دل که دام آشیانه

ای ز سودای جمال تو هر دلی دیوانه
هست از نور رخت شمع سپهر کاشانه

بسته بر نام خود از سبحه میکش طلسم
عالمی گرد افسون یک افسانه

داده لطف تو چون صل عقده گیسوی کش
بچه خورشید را از دست قدرت شانه

همچو نور دیده پنهان نور دیده ها
با وجود آشنایی از همه بیگانه

میکنم داغ غمت را در دل جوش چراغ
هر کجا کعبه نهانت در ویرانه

مهر تو نزدیک با دل ها دور از نظر
آشنایی با دل ما از نظر بیگانه

سینه ام را ساخت هجران تو آتش خانه
عشق در روی شمع و در دل پروانه

هر رگی ترسم ز ناز اگر گردد
کعبه دل از هوسها کرده ام بتخانه

ای زبان سبحه دگر تو کم گردانم
از صراحات تو مهر کرم رو پیمانه

با که گویم و یکویم هم که با در سنگ
کاین صبوحی فتنه ها در سر است آن گوهر یکدانه

از جلال برق عالم سوز در هر خرمنی
در جمال آفتاب هر شمعی و پروانه

شد مرا از تاب هجر شعله خونخوار
دل سپند ما از آتش سینه آتش خانه

در صبح گاه دم ناصح ملک حج در سنگ
خواب سنگینم مدارم حاجت افسانه

عالم از کیفیت چشم خوشت میخانه
در پی تیغ دیده مهر و مه پیمانه

رنج جان ... تغافل بهم در زلف کلام
هست زنار زلفت عقده نفس سر افسانه

خوردهام از بسکه بر سنگ از دل بیگانه
همچو آتش در مسافر سنگ دارم خانه

غفلت زنگ است پر نیش از سپاه روزگار
خواب مخمل نباشد حاجت افسانه

ای جهان گرد از چشم خوش میخانه
آسمان تا شفق می مهر و مه پیمانه

بیدل
یکی از اعاظم ... ... است
... ... دفتر احوال ...

از خلق بهره جز طلب این هیچ کم کسی — خاک لب ترکر بخند آشنا نه
مشکل که اهل حق خوش کم دود نگردد — در پرتش تیغ ذرت و علی جز من
بند شبو بلبل از من خوش نشین شاخسار — آشیان دام گرفتار تب ما آشیانه

حباب کی باشد خانه را در کف ابرو — نگهبان شعله کی را بر سر نگیرد سینه
در گلستان فان از شبنم که تر پیشانی — تا بیا شد بستر خونین پهلو سینه
چشم مست خفته زیر طاق ابرو بکشید — باز رنگ و سحر دیگر بر چشم ابرو سینه
خبر از خویش ندارد حیرت نصیر شوی — بر کف ای رضا بجز آینه سینه

چه اینکه در فضای جهان می‌برد باهمان — عکس ترا مثال تو می‌بیند آینه
آینه را تو دیدی و رشتی رخسار خویش — یارب چه حال تو می‌بیند آینه
از بسکه با صفا شده روی خویش را — در صفحه جمال تو می‌بیند آینه
صیقل کی است تیغ زدن جهان نقش — اینجا بجای تیغ کشد کار آینه

تف سموم قهر تو گر جلوه گر شود — معکوس عکس خویش بیند در آینه
آینه بهر دیدن خط دهن و مسند — بر حال من نظر کن و بنگر در آینه
او در دل و دل من خانه اوست — چون آینه بدست من و من در آینه
نازد بر شوق جمال لیت وصل — در این نه در آتش افکن آینه
جز عکس خویش ملتفت کس نمی‌شود — خوش ساخت پر کرده ترا گرفتار آینه

طفل مجنون مرا که دست به تیغ آینه — یار و سنگدل بر رحم ببر آینه
شاید مقصود از هر پاره دل — از سنگ کار خود میان زد گر آینه

ولی علاج درد در گل‌های تو — یک بر زر مو سیاه خوش رنگ کوه
گر ببیند از شرار کف کشند اخوت حل — این پاشکسته بگو رنگ کوه
بیت جسم آن اگر تحفت بخط ذرق — خوش پای بگیر نغمه زان کر خاک کوه
دور شو زانکه هر دو در بر کال — کو چه باید داد سنگی یار که سفله کوه

آمد بهار و زهمو لاله کوه — ابر زمین موج جهان شغف رنگ کوه
آرام و اضطراب یکی بود در شیر — دیدیم از شتاب سپهر دو رنگ کوه
انفعال جهان در سنگ اثر — میشود از سایه از بحیدن بر سنگ کوه
یکبار سجده بار بجستم کر شود — جاده شاهی کیخ صحرا سنگ علم باشد کوه

با وجود اینکه جان سخت کارم — حیف نیر جز کام ندارم سایه

باب الیاء

اندام تو در عشه پیری و تو عاقل — شد زرل ابر خیز و از جا بر آی

بهار گشت رخ تو از خانه بیرون آی — اگر رخ تو از خانه بیرون آی
حجاب جهه و جانت لطف حامل — ازین قطر و ظلمت چو نشانه بیرون آی
زحاک بکبر و گردن فوق فیضا — اگر ز اهل دیا چون نشانه بیرون آی

جان نشست طلب گاه یک شب غم — افسرده کرد مرا دوق نسیم های
از شرم در آینه بخود رام بود — هم بزم فرسا شمع ها نسیم های
سر خود کشت از آتش بریده — مگذر شغال زمن را کرم های
نومید شغال ای عمر گرای — ماندم ز دیده دار قدم های
خونابه دل ایرک فرح شریک البا — برور بهم ماندم های

[illegible]

نه روز ... [illegible]

آباد و دل ... [illegible]

[illegible]

اخر گر ... [illegible]

خدا اگر خواهد از فرمان ... [illegible]

اگر در خانه چون ... [illegible]

[illegible]

روات ... چشم غزالان ... [illegible]

مردم ... [illegible]

دل ... از قند شکر ... [illegible]

باز آمد از عتاب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کشتی تو ... آب ... [illegible]

شیرین تر از آن ... [illegible]

[illegible]

خرامم کرده چشم نیم مستی / که دارد همچو نرگس کاسه در دستی
پریزاد ترک کافرکیش خونخوارم / گرفته در کمند آهوی مستی
شراب خاص در پیمانه دارد / ز چشم مست او هر می پرستی
زبون آرزو تا کی توان بود / چه عاجز مانده در خار بستی
نه نقصان می پذیرد نه تمامی / درستیها بود در هر شکستی

سیلاب سرشکم ز فلک داد خرابت / بر ما خبر که این کهنه بنا گرد شکستی
صد عرصه بلند از پر پروانه کشیدی / با چهره افروخته هر جا که نشستی

با دختر رز دگر نشستی / پیمان خدای را شکستی
موی تو سفید گشت نیما / باری که ازین شکوفه رستی
گر توبه ترا شکسته می‌بود / کی توبه خویش می‌شکستی

بکن الحمد آتش از می پرستی / که وا کردن ندارد در خرابستی

مکن ز بیهده گویی به بزم او سستی / زبان مرا ز خجند تلوح وقت سستی
فتاده پایش اگر سرفراز نیز ارادتی / که رو کنند نکوبی ملبس ارزه
سبک روان زره تا ابن سیح پاک ندارد / نسیم را نبود بیمی از بلندی و پستی
ز شور داد دل عاشقان تمام برآید / بشوق دامن این ماه رو بگرد و دستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / بیا حشار روان کن که آن شکسته بستی

خیال نیستی بیا تا دل ز هستی / چو یک دست زان آرزو رقصد سوی گلستی
نبود بکوشد جستن لب از می پرستی / سبک سر همه راه سبل آورد دار بستی

گل از نسیم دو زلف کف نگارین گسستی / بنفشه زار چو آتش گل رنگ حنا دستی
زلال که برار فواره پا به حیرت شد / کنند از آستان بیرون چو آن گلگون بسکستی
جفا ز نازک از شادیت پیراهن بشکستی / بر اول آستان تا نرساند یکباد دستی
ز ما عضوم شب هجر از آنکه مسود دیگر شستی / ز بس سر زدم آن خط شود سود و هستی
ترا از خویش نعم اگر رسد آتش تا هستی / سر خود بکنم به جهان گر نبود مستی

آینه عنبی نره بر بام تیز نی / آید ده محو صورت زنهار بیستی
اینها ز نوح گر از بحر حقیقت / جان جهان گشته ز اندوه گیستی
درو چه در دلوی گشت با بحر چون تن / سر آهنگ سبزه دو عسکر بیستی
بر سر هم و قمر در این محل / هر چه گویا شدم ایما تا نشستی
دار دو جهان آینه زنگ کف / تا دم گسسته تو بیدار نیستی

شد ز ما بیگانه آن ماه آشنا را وا گشتن / بر کناری گرد ظالم بوفا را وا گشتن
گل ز ما نگرفت با یاران دیگر یاد خود / کار ما سهل آن آتاب را وارا گشتن
بر خرگه دار لنگ مهر آن سرا تا بار رفت / سوده الماس بر زخم دوا را وا گشتن
ازه شوخ بس ای عمر که نرخ کم گشتن / کهف چون با جلد ۳ نوا را وا گشتن
گریه را قصاب دیدار همچو آلا را / بر خوش ابر را کردی هوا را وا گشتن
تا بحر رو بر کعبه ایشان بکام دل گذران / عشق بر کس ناخان حنا را وا گشتن
تا وجود آنکه چو خورشید اعلان / سکنه منعم زهی تا به دریا بود وا گشتن

در چمن رفتی قرار از بلبلان گردش گشتن / رنگ گل را همچو بلبل آستان برداشتن
همچو زنگی گر صدف گشتن از تنکنار گستن / در عدم مرغ دلم وار آشیان برداشتن
عنان بی تاب هوا داده جور گران / خدای داند که ما عاقبت کجا رفتن

سفالین کوزه با ما بهتر از زرین بتان اکنون / سبو جام جم از طاق دل دارد فرو ریختن

تو تا بستی به خنجر بی‌بها رفتی / ز جوش حلقه پیشتر بی‌بها رفتی
هزار کم شده را در نماز پی یاد / جز لعل خنجر ابروی بی‌بها رفتی

بشکفد گلشن چون غنچه کی با دامن رفتی / چو بوی گل به یک نسیم از خود بیرون رفتی
لب از گل گل شکفته همچو جام باده در محفل / به کف تا آمد به خود نشد از دامن رفتی

گذشتم من ز آرام شورش اندازی رفتی / کف خاکی ز صحرای محشر ساختی رفتی
چو دیدی ناوک عشق تو برد آن گداز / کمان عشق را بر بازوی ناز آمد رفتی
چه رنگین گشته از تاراج شوخی آن ... / ز دوش بستر گشتی بر خود آمد ... رفتی
شکر کام دگر از ساز و برگ ... / چو ناگردی ته ... و کو ... رفتی

نبرد ... جان ناله کوه ... / یار ودای ... و شکست ...
دل بکش ... ده از پی دل ... / سیلی غم نخورده ... حکایتی
جز حسن ... هرگز ندارم / شاهی که سپاه ... دو ولایتی
تو کز باران ... آزرده ... / چرا ... ناساز ...

بر غم ... رفت ... جرم و ... / و یا ... کان ...

اگر گیسو افشاند ... / وگر رخسار ... شاید ...
فسون گر داند از ... / شناسم ... اگر در ...
نه ... دم نه تو باد ... / که چون ... تو ...

دلم از بزم شد از درد دارم ... / عرض ... نگاهی ... ...
... / باز ... که ... تو جوابی ...
تو از حلاج تا ... کمان ... / مدار ... دیگر ... و ...
نه آهی نه غم ناله نه داد ... / نگرده همکس ... حباب ...
بگو یا بر دام ... / مبادا اگر در ... که ...
نه صید ... در نظر دارم ... / در این ... چون ... روان ...
هر سر در کار روان ... / بار ... از خود ... ناله ...
نفس ... قطع ... همه ... / مرا ... فریاد ...
چو قطره و صل دریا شود ... / اگر ... چون ... آید ...

زاهد ترسد از رخ خوبت ... / با خط فرنگی چه کند کور ...

از فیض ... / پروانه شد محبوب ... بلبل محمدی

گر گند ... ... / انجمن ... که نگردد ... چشم ...
آنچه روید ... که ... / بد ... دیده ... اکنه ... آب ...
من ... دگر ... محال / ... جا ... دو جهان ...
شکوه ... چرخ ... / ... که توان ...
خرقه گردم ... / ... ...
... خصم ... فلک ... / طالع گرده ... مددی
تیغ ناز تو ... نگار ... / ... ...
... ندارم ... / ... نظاره ... شعله ...
گریه را از ... دل ... / آب ... که ... ندارد ...

از خط جاده بر صفحهٔ صحرا نوشت / که خبر افتاد که این راه ندارد بلدی
سفری است ترا از ره عدم که [illegible] / طی این راه محتاج رفیق و بلدی

ندارد چو نفس از عالم گذر ره آوردی / اگر آیینه باشد در رخ غافل [illegible] گردی
خدا هر کس خشک [illegible] نفس صبح ازلی / تو همچو خاک [illegible] حرف [illegible] از جوهر آوردی
بدر کاشی بسوزد دم تحفه غیر از دل غمگین / بدریا [illegible] آورده
بهر از خود گذشت [illegible] در بزم [illegible] / گرفتم [illegible] از خویشتن [illegible] گردی
کوه باشد چو ذره [illegible] / ناخن [illegible] بر دل [illegible]
دعوی [illegible] / سخن تلخ اگر [illegible]

هر کس آرزو دل دست [illegible] / بر آید مدعا [illegible] اگر [illegible] گردی
به دنبال هوای دل [illegible] / بجان خواهی [illegible]
درین درگاه [illegible] ضایع مکن [illegible] / نقد [illegible] فرمان [illegible] گردی

چه غم از سوختن این پروانه [illegible] / تو در بزم محبت [illegible]
توان فرهاد [illegible] جهان گردی / [illegible]
بهنگام تو [illegible] جهان گردی / [illegible]
نشه [illegible] / [illegible]
ز شوخی [illegible] / [illegible]
[illegible] / کدام [illegible] اجل گردی

که گردی [illegible] / [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو آن [illegible] کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] روز [illegible] / که [illegible] وطن کرد

چرا آن خال [illegible] / بدور [illegible] خط [illegible]

[illegible] / [illegible]

زبان [illegible] / بدرد [illegible]
بسیار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اثر [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان تلخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

۸

[illegible] / [illegible]

فلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نه کریم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که نالان ز [illegible]

کفهٔ ممکنات اگر طاقت حمل داشتی [illegible] کوه گران حکمت ازل کاه سنگ آمدی

مرا چون شعله عمر با عریانی [illegible] / به تسلیم قبای سینه دارد داغ پوشاندن
دل سیه رود از ابر چاک [illegible] / به رنگ لعلش از خون جگر پیمانه نوشاندن

نه از بی‌جوهری راه نبرد و بماند ای / چو جوهر هیچ و تاب [illegible]
سر گرد دم بگلشن دیده خواهی گلها / گرانجانی که نخواهد [illegible] بماند
خوش آن ایام طبیعت که چون گل [illegible] / [illegible] از استخوان شد
رها یا سر کو [illegible] طالع [illegible] / چو پا [illegible] ستم از سبب سیه بند
پسند دوست بود [illegible] / [illegible] پاک و دردمندی
قدم مگذار از پستی به بالا / که بد افتاد پا دارد بلندی

شنیدم که چشم تو دارد کمین / همانا که افتاده بر دردمند
بچشم اثر کرد خون شهیدان / کجا کرده تا انگاه گشتند
شد دست و دل از دو کون کوتاه / [illegible] و همت بلند

درین ماتم سر از غفلت [illegible] / ترا چون دل عزیزی برده [illegible]
نهنگی که [illegible] شیر و موج [illegible] / شکسته کشتی دریای [illegible]
برنگی برگ [illegible] / که آرد [illegible] زردی چو [illegible]

نباشد چون حبابم هست و بود / عدم زنیست پیش با وجود
سر تسلیم پیش آور که گردد / قبول حق نمازت از سجود
کند [illegible] با دل روشن [illegible] / نمیدارد چراغ صبح دود

وجود آدم آبرو [illegible] ملک شد / تو در سجده همچون کعبه [illegible]
شد عمر بهوا [illegible] / با ناله جرس [illegible] قافله [illegible]
اگر چه کرده آن آینه رو [illegible] / نباید [illegible] خویش [illegible]
بوجه [illegible] دل [illegible] / ز عکس [illegible] آینه‌ام [illegible]

هر کجا گریه در آب [illegible] / کار [illegible] راه انجام [illegible]
بعزم سیر در راه چون [illegible] / نباید بهم بال [illegible] پرواز [illegible]
شدی کافر [illegible] / از آن [illegible]
ز هیچ جا رسیدم [illegible] / که در دم [illegible] خاطرم [illegible]

با سجده درگاه تو بود سر خاک / با خاک [illegible] رنج [illegible]
[illegible] تو در [illegible] جمله [illegible] / هر سنگ [illegible] آینه دار
هر صورت از خاک [illegible] / هر کلبه [illegible] آینه دار
دیوار و در خانه ما [illegible] / صد [illegible] که در خاطر ما [illegible] غبار

[illegible] / که عقده [illegible] رشته [illegible]
شدم [illegible] / چو خفته که [illegible]
[illegible] / درین چمن [illegible]
[illegible] / خیاله که بر سر کوه بلند [illegible]
[illegible] / چو مرده که نفس [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / زبان مرده [illegible]
نماید سیر ما در عرصه [illegible] عالم / اگر گرد [illegible]

بهر سلاح که خوبان بجوانی نخست — حلال دار بت آلا به تیغ مرا
چراغ انجمن بزم کیست بیداری — بی پیاله رو شنید لب ما هشیاری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
چنان بخویش تنی گشته ام که همچو حباب — بر آب چشمه توام زد از سبکباری
سحاب کی بار تو کاحساب ار چکید — اگر مسوده شعر من همی شماری
بانکس که بچشم تو نسبتی دارد — هزار بار توان مرد بهر بیماری

ندارم چاره جز جان سپاری — نگارم آمد آخر زخم کاری
نمیدانم لب لعلت بخوردم — جز تشنه تب با این آب داری
سجا کشی توان اکنون نکه داشت — دلم را زنده دارد خاکساری

مبادا از تو جفا برید عذر ولی — اگر بر ما نداری رحم بر خود رحم کن باری
ندیدم همچو سروی در جهان تفصیل او — کز و نالیده و خون از خدا باکی
بسعی خاکسارم گر بصبور سرم زمینی — نقیض معنی خویشیم چو سهام ...
شب و روز چنانم سر نهفته ... — چو دیدم که او در آتش سنگ ...
چنانم ... که گرد از ... — که گر خاکی کنند پهلو تو ... داری
ز شمع آسا ... جان بازی — ز عاشق همچو من خونش ... داری
دیا کز درد عشق آگاه شد ... — بسکه ... خواب بیداری
تو عاشق ... — مرا آغاز کار است ...
مثال ... — به هر ... کرده بیداری

سرکش بسند دولت ... — هر روز زیر ...
اعاشق ... — با عشق ... عشق ... بار

بامد براه بردن ... کار ... — آهن ... سوار

نقش ما ... آرای — بود این دام محکم ...
ز فیض عشق عاشق ... — گل آتش ... شعله ...
خوشا حال تو ای دلو ... — نه دولت ... نه ...
مسیحا چاره درد محبت ... — بیار ... سر ...
در و دیوار ... — چه ... نقش ...
همچکس ... جمال ... — ... خطر ...
بیار ... خاک ... — که شود ... اعتباری
غرض از باده ... — خاطرم ... استغفار
عالم ساحکی ... کار ... — تا شود ... عالم ...

لود شهره دنیا ... عشق — چرا ... باد ... سپاری
ز خط کرم ... — که ... داری

تا یار ... غلط ... — ... ز صبح ...
... — در کرد خاطر ...

هر کز نه ... — یک ... نظر ...

ترا ز سید اگر ... داری — که ... داری
ز خاکپای ... — ز آب ... داری
چرا ... داری — ... داری

زبان داری و خاموشی خبر دارد / بکار خویش فکری کن که با خود کارها دارد
اگر چه بی زبانی در جهان آسایش / بهر محفل که می‌آیم بچشم خلق جا دارد
خدنگ سکارانش ناید عیار خویش / نباشی و زبان خود که بد حرف روا دارد
حلاوت از دهان خود اگر تلخ است برنگردد / تو را کاروان عمر ز خط وا دارد
چو شیران خوش ز چشم آهسته عقاب / چرا دایم بخود خط سبیل ار روا دارد
حضور سوختگان اگر زد نقش بعلو ... / نمی‌دانم چرا از غول ... یاد دارد
پرستاری اگر بیمار گردد چو خود حق را / بانگ ... منت طلبی جمع کی دارد
زخاک پای درش ... بابد گردن / ز آب دیده شاهان ... را چه آزار دارد

از سر بگریبان دلتنگ می‌پندارم / از وحشت این صحرا ملاح چه خبر دارد
از وحشت این دنیا در بادیه دریا / از وحشت آن دنیا ملاح چه خبر دارد
دم تیغ است در شأن آن سرکویی / راه سر کوی شناسا کی دارد
ظلم کس آنقدر که ستون ... / در کشاکش ناخدا کی دارد
در کوه غوطه ستون ... / تا بکی تشنه تاب اگر دارد
سفید بی هر کس سر ... / چشم از سرمه سیه تر دارد
بخون خفتن ها کی خشم خون ... / خلق ... از آن بر هنر دارد
بنفشه خوش شد زان در سیم / اگرچه سود کل شمع زبانی دارد

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری / طبیب را چه گنه درد بهید وا دارد
اگر نبود شب هجر تنگ ... نبود / بهار را جگر آید که از جفا دارد
هر نگاهی نوجوان صورت ... / همه را در غلط افکنده که یا با دارد

نعل ما خانه گشته در دریا / بهر جا بنگری جا در عشق داری
از آن بود که چشم سرمه‌کشی ... / ز راکر دیده باید در دوران دارد

دگر امید خطا چو سر زلف ... / ز بزم گر نرود آدمی تو کجا قرار دارد
گسی که وفا نایم بمر عمر کار من آمد / تو جفا و جور بکن ... فایده دارد

پرده بردار زرخسار که دندان دارد / سر برآورد گریبان که دشمنان دارد
چشم بد دور ز مژگان نگار ... / که آهوی حرم خط ... دارد
بچکد گر ... / تا من تشنه ز عشق گشتن دارد
بکشی ... / گرد باد که چه ... کمند دارد
منت ... چرا ... / تو که قدرت لب خوش ... دارد
فکر نخجر تو چون از دل کی ... / که در آینه رخ فکر ... دارد

ز بیکار داغ زخم تیر جگر دارد / نصیحت کم کن ای ناصح از جا نامه جگر دارد
گل مطلب ... از بهار ... / بجای باد اگر دل از دهان ... دارد
تواند قطره اشکی تمام ... / چه سان از ... چو ما ... دارد
رسا گرده چشم گرد از بهار ... / ... بسته ... نظر دارد
در چمن سوختم از رشک چو گل ... / بهمان ... که ... دارد

ز جستن ... بر بام کل ... دارد / چمن داری ... چمن دارد

ز آن گوهر بهتا ملاح چه خبر دارد / چون قطره از آن دریا ملاح چه خبر دارد
هرگز غیبت آن دهان کی ... دارد / عمر دوباره آن لب کی ... دارد
نقطه موهوم را دو نیم ... / در دهان تنگ آن زبان کی ... دارد

حقه کنند نام ز نو دشمن یاقوت / گرد لب آن خط دلستان که تو داری
همچنین از [illegible] نخواهد / ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری
صاحب سکه کناره گردد ز عالم / تا بکنار آرد آن میان که تو داری

در بر خود نیست دلها که تو داری / کشته بی آتش نهان نیاید که تو داری
خون بچکد از تیغ نگاهی که تو داری / فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری
با چون تو کسی سرکشی داعیه و ناز / بر سر ماه آن طرف کلاهی که تو داری
بر قیمت گل اثر ز نسبت حالیست / در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری
در جلوه اول ز جهان گرد بر آری / از خال و خط و زلف سیاهی که تو داری
خورشید ندارد رخ ماهی که تو داری / پیمانه ز ترک کلاهی که تو داری
شمع و گل و خورشید و مه [illegible] / در مملکت حسن سپاهی که تو داری
ثابت دلها شده از داغ تو محضر / در حشر همان گواهی که تو داری
نادر ز دیده گر اشکی [illegible] / تیمم بر غبار کن که از خجلت رود آب

چه هم سرکش از [illegible] کینه داری / عنان [illegible] که [illegible] داری
خراب [illegible] هر جاده موج [illegible] / سر ترک دم عجایب جلوه مستانه داری
نه درد عشق نه سوز محبتی داری / خوشا مجال تو [illegible] فراغتی داری
بکش چون نقش پا سر از قدم جانا / که در حیات داری از افتاده [illegible]
دامن آن که چون غنچه شود گل / تو هم [illegible] دلت [illegible] که دنیا داری
در پهلوی [illegible] / اهل تو که مدعا نداری

[illegible] آید پروانه تو [illegible] / حکیم [illegible] ندارم حکمی [illegible]
به پای [illegible] رز دوم بخون جگر [illegible] / ای سر خط تو گردم مگر سواد داری

خط و سپید و نخواندی [illegible] / هر آن حرف که خط داری و سواد [illegible]
زاده یکباکمال [illegible] / جنس گرانی و با قماش خریدار

به توحید خدا [illegible] بیدار / دو دنیا در ترازو شکر [illegible] بیدار

ز شور [illegible] چشم طاق کردی بیدار / [illegible] دلم [illegible] بیدار
محو ام ای تماشا کن [illegible] / بصحرای عدم ما [illegible] بیدار
نگردد [illegible] / نباشد زنده [illegible] بیدار
زغفلت [illegible] / چو چشم دام [illegible] بیدار
[illegible] / مرا خاک وطن [illegible] بیدار

[illegible] چشم خوش از رنگ گل [illegible] / [illegible] پهلو [illegible] بیدار

بار خواب گر اول چشم تو [illegible] / با این [illegible] که دارد [illegible] بیدار
مرا در سیر آن بستان مجال [illegible] / ز خواب [illegible] بیدار
[illegible] / [illegible] بیدار
نگار [illegible] دل [illegible] / دل ها در [illegible] چشم بیمار [illegible] بیدار
[illegible] حلقه خط نقطه [illegible] / [illegible] بیدار
[illegible] آب [illegible] / [illegible] بیدار
با استقبال [illegible] / دلم [illegible] بیدار
بحال [illegible] / [illegible] بیدار
سر و جان [illegible] / [illegible] بیدار
قفس بشکستم و مرغ دلم از شوق آزادی / [illegible] بیدار

دلم از گرد کلفت شام دیگر بود از بیدار — در رویا دو چشمان آتش طور از بیدار
ز بس بند دیده بخت بیشان حسرت عمر بردم — ببعد خویش چشم مردمان آه از بیدار

فروغ زند کاربرق شب تیر از بیدار — نفس عمر سکبرورا بر تیر از بیدار
شدم ای صبح از فیض شب فتنه تنها — سر انگشت کمی لیستان [illegible] بیدار

محال است اینکه از عاشق نماند چندانکه دم — نهال کاوش بهم زند آغوش از بیدار
زخجلت آب گشتم از نگاه او — دل آیینه را نازم که از اشک بیدار

سر زلف کجش صد حلقه ز بیدار — نگه تا بیم شستش کرد جام از بیدار
ز بس رقمها از سواد چشم او کردم — زبان خامه‌ش سحر باد از بیدار
نداد او را بهره تا از ذوق عمر [illegible] — زر مشک لعنه دارد از بیدار
میان من و شب [illegible] — بچشم اول صبح آخر شام از بیدار
بهر گلشن که رفتم حسن او جلوه کردم — بهار آیینه آن کلفام از بیدار
لب لعلش [illegible] جام از بیدار — بروش حلقه‌های زلف کلفام از بیدار
فریب آب سبز با از [illegible] — که آن آهوی چشم با [illegible] از بیدار
سلیم از بلبلان خوش نوایست باغ [illegible] — دگر در خانه صیاد دام از بیدار

در اقلیم جنون عالم بیابان بیدار — بهر جا میرسد دستی گریبان بیدار
نبود در عشق جان با جان [illegible] — بروز [illegible] شتل [illegible] بیدار
بسر بردن [illegible] خویش [illegible] بیدار — روان خویش [illegible] بیابان بیدار
بحر رحم [illegible] فیض [illegible] — بدستم عقد گوهر عقد دندان بیدار
زمین [illegible] تا ابد [illegible] — بهر جا میرسد دستم گریبان بیدار

جنونم گردشی دارد که گردون [illegible] بیدار — عجایب نشئه دارم سرم خون بیدار
به بالین سایه زلف پریشان [illegible] — که لیلی [illegible] سیاه [illegible] مجنون بیدار
رسا افتاده بخت از [illegible] — همیشه بخت یاران [illegible] بیدار

ز نقش دیده بر حلقه گیسو بیدار — بچشم [illegible] گل [illegible] بیدار
نسیم از جلوه مهتاب فیض [illegible] — لب باغ [illegible] بیدار

نگاه مستی با چشم خوبان نظر [illegible] — از آن با دام [illegible] بیدار

تو نی چه آیینه و صد هزار آرزو — ولی چه سود که بگرد [illegible] بیدار
دشمن خاکی [illegible] — [illegible]
همت [illegible] — [illegible]
مراد از قطره نیسان گوهر [illegible] — که در آغوش [illegible]
با جهد [illegible] — شد خانه [illegible]

از غم دل [illegible] چشم جادوی [illegible] — گر نگاهی [illegible]
جلوه [illegible] — در طریق عشق [illegible]
در بیاض گردن [illegible] — از دم صبح [illegible]
زنده [illegible] — کیا تواند [illegible]
جام [illegible] — حسن [illegible]
تیغ باشد در غلاف [illegible] — [illegible]
دولت دنیا [illegible] — ای [illegible]

اهل دنیا جمله چون گرد رکابش دو شند ‖ این بلند سر بزیر پای سر بر آرد دگری
گرچه مردم را بود دشوار از خود رستن ‖ لیک آسان است مردن از زبان دگری
تحفه آنم که گردد صبح سامان [illegible] ‖ از تکلف گشته عالم گلشن بلبل دگری
کیست عارف آنکه از فنا شد بیچون جهان ‖ پا نهاد بر سر ثابت تا پا [illegible]
گوشه بنشین خواهم و چشم [illegible] ‖ خلوتی میخواهم و دریا و زنگ از دگری
در نکو یا گرچه سود [illegible] ‖ در رسد آتاب سیم از [illegible] دیگر
کشتی دل چون در این دریا [illegible] ‖ همچو یار کوه [illegible] دارد لنگری
خود بخود دو [illegible] ‖ آنکه او در [illegible] چشم مردمی از دگری
بار ما ماند از [illegible] ‖ ترسم از بس عشق بگذارد بجا خاکستری
بسکه من [illegible] از غم [illegible] ‖ ماند از چشم [illegible] چشم تری
برد باد [illegible] ‖ وجد [illegible] دگری
یک دو [illegible] ‖ نور گل [illegible] دیگری
حال [illegible] ‖ از [illegible]
آب [illegible] ‖ گر [illegible]
گردش [illegible] ‖ نام [illegible]
عشق [illegible] ‖ سکه [illegible]

لاف [illegible] ‖ آدم [illegible] دیگری

هر که [illegible] ‖ [illegible]
آفاق [illegible] ‖ [illegible]

زبان [illegible] ‖ [illegible]

جنان [illegible] تحصیل عالم [illegible] ‖ که [illegible] میگذری
چو [illegible] جهان [illegible] ‖ که با [illegible] چشم عالم دگری
تجلی دل صد پاره را تماشا کن ‖ که [illegible] شکسته تری

حفظ [illegible] ‖ [illegible] پری
باز [illegible] از خود [illegible] ‖ [illegible] امری
جرم دارم [illegible] ‖ دارد [illegible] زیری
از عدم [illegible] ‖ هیچ جا [illegible] خبری
گفته بودی که اگر [illegible] ‖ این سخن از تو عجب [illegible] اگری
بسکه با یاد تو [illegible] ‖ [illegible] با دگری

[illegible] ‖ [illegible] نظری
[illegible] ‖ نه [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] دری
[illegible] ‖ چه سود [illegible] دگری
اگرچه [illegible] ‖ [illegible] تری

نباید [illegible] دگری ‖ هر که [illegible]
چون [illegible] ‖ [illegible] برابری
زنهار [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ دارم اندیشه که [illegible] دگری
منزل آخر که [illegible] ‖ [illegible]

صبا تا کی ز تاب آسمان زنگ شکست   بخندد روز و شب خوش تماشا می‌کند
میتوان کرد از نگاهی این اسیر آن چمن   لاله را خون داغ کرد از رنگ گل
آنکه در خشن روی آن دنیا بر زبر آن تنت   نخت [illegible] کاستان غنچه
میتوان کرد از تماشای گلستان زلم   آنکه از کوچه باغ رنگ [illegible]
که محیط م کهی نقطه و کاهی گر   تو که از دایره کون و مکان [illegible]

خوش [illegible] لاف تناسا مزن   پا خبر هر کز نمیدارد خبر از دیگری
در شماره عیب ما همچو انگشت زبانی   خویش را گر هر شمار [illegible] از دیگری
زنبور تو هم از کوت [illegible]   که باید عمر [illegible]
زبان شسته داریم و در نزد ما [illegible]   دمی ای جانب [illegible]

به هر تیره شد روز من از چشم تو   که هر هوکر در روشن [illegible] شمع کافور
تو چون خورشید و من [illegible]   ز غنچش [illegible]
دل ان [illegible] اگر خواهی [illegible] عشق [illegible]   که مثل سوختن [illegible]
چو کرد [illegible] خود را نماید [illegible]   برنگ سایه افتاده جانب دیوار
نهفتم در دل از شوق تو خنده [illegible]   که هر بار گرفتم سر برافرازم شمع کافور

تو یاد در دیده‌ام چون تیغ رو محروم   نمیدانم ز نزدیکی کنم فریاد یا داد
تو در بسیار اندک گلغنچه [illegible]   [illegible] شود [illegible] معمور
ز بسیاری [illegible] خلاص [illegible]   کمان را ز کش [illegible] ازاد
ز شور اشتیاق [illegible] وصلت [illegible]   فروز ز نامه بخیده‌ام چون شمع کافور
ترا از تو دورم و پیوسته [illegible]   تو در حضوری [illegible]

آدمی را در نظرها آبرو دارد دعا   چون گهر گر [illegible] بر لب [illegible] آورد
[illegible]   همچو عنقا [illegible] منظر گرد آورد
سینه‌ام چون صدف [illegible]   آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آورد
با شتاب [illegible]   لشکر را با تن تنها کنم گرد آورد
گناه ما بدیده [illegible] رحمت   اگر تو صبر دل خود [illegible]
گر [illegible]   گر زخم تیغ [illegible]
[illegible]   میخورد [illegible]

مگر در اشتیاقم [illegible] سوز عشق [illegible]   که [illegible]
ز فیض [illegible] لفظ [illegible]   نخواهم [illegible]
خم [illegible] آماده دارد [illegible]   نگهدارد خدا [illegible]
سعی کن تا توان کار [illegible]   بروز این راه [illegible]
کنم [illegible] آواره [illegible]   [illegible]
با [illegible] عفوت [illegible] شود فردا   بعمر خویش [illegible]
ز حسرت [illegible]   بدان [illegible]
نباشد تحفه از جرم [illegible]   چه [illegible]
[illegible]   با آب تیغ [illegible]
ز سر تا پا گنه کارم [illegible]   ز چشم افتاده [illegible]
دلم [illegible]   [illegible]
نثار جان [illegible]   کجا [illegible]
حباب [illegible]   به پای سرو بالایش [illegible]

برنگ طفل که افتد چو گرگ در دهن
فتاده کودک بیم از شناعت دیگر

سگ وطن نه باد دیوانگی خود رسیده
با این غضلی چو جن درار باد در خلق دیگر

چو بنگرم بجرم بکلبه شکسته از
چرا از محبت کسیا ساغر دیگر

بهار آمد چرا چون شاخ گل یکدیگر
برنگ لاله در گلشن نشستن در دیگر

بگردد سبز لب نم دانه امید واری ما
سر راهی چراغ کف بچشم تر دیگر

نه قانون و قافیه نوانه یار دارد
نیفتد زرد بزم چون نی قصور آواز

عبار غم تجدد حاصل افتاده دل ما
که شواند بهم صوت آواز با دا

درین غربت بدارم غیر خاکش آواز
خدا یا صبر بی اندازه با بال

بغیر شوخی حسنت که در دل در اداره
کسی از خانه آینه نشنیده آواز

درین وادی بسیایم دل گم کشته را
امیدان کاهی بگوشم پر سیار دور آواز

بهم دارند دایم مردم چشم خاکش در کار
دو سنگ سرمه چون ایام خورد سر آواز

گرفت و گیر دار اضطراب از یاد من
که خلق کج بود در سخن آن ناحق

مصور گر کشد تصویر چشم غمزه پرداز
بهر اندازه شکست سنگ بد چهره آواز

بکف نای که سنگ شکسته آواز
که میاید بگوشم از شکست تو به آواز

تصدی دار شو ای عشق غیرت
برنگ دولت دنیا بیامد ساز ناساز

خیال از ضعف بر دار خانه اوم
که نیاید بگوشم بر سیار دو آواز

کسی را از شناعت غم خو نالان بنشینم
بگوشم بر سیار دوقت گاهی آواز

نمیدانم و یاد از سینه دارم بدر دم
کز نی بر آید بگوشم گاهی آواز

نظرها تا نه آتش بهر خود نشان
کشد ز شوخی طفل بکسی خود ناز

کتاب خمسه را زینه دگر باشد
ز اهل فضل ز شوخی نشست خود ناز

با غمی که میان تو باخلق خانمان ناز
نماید با تو هم ایام با دیگر همان ناز

بر مطلب شکست کار از فتح در مید انم
دلم را چون برا هر کاه از شوخی چون ناز

به پای اهل مبع از نهان بر شوخی
که باشد خاکسار از شوخی اهل پر ناز

بکدم از سر آتش کسی سر فراز
عمر دراز نبود عمر از نفس دراز

از بسکه با تو هم مانند سایه گردم
یکبار گرد آن سر و دو ناز دراز

تمام روز دار در داغ از شوخی تمام
تمام آتش شنید گوش از هر کسی باز

بیازی بازی از من برد دل طفل ما
که گر افتد از هوش در این مجلس کسی باز

سر شکان چون ریز تو آتش بعیدان
از شوخی آب این شمشیر با جو هر باز

چه ضرورت که آیات غم فراغ سازی
همه ساز تو اگر تو بعیب سازی

عمر از کوشش بجا نبود بیا تو کند
همه غمت گذرد گر بصفا غم سازی

اگر دشمن شناز دیدا با تو امروز است
تو نبساید که با دشمن بسازی

از خنده تو بر آنه جان کیستاک
رسم که تو هم با من و لوایه کیستاک

بو تا نان بهان گر حرف خموش کسیاک
ز با هر که شاه کعبه گاه کیستاک

ز خود بیاری شی شش جلوه حیات روحش حال
گرفتم ساخت با خلق هم با دو چه

گرفتم سال از نهان کف با دو چه مبارک
گرفتم ساز اگر دیده با روح مبارک

بهر جا نیفروزد چهره آتشخانه سنگ / بهر جانب نظر میافکنی بتخانه سنگ
ندارم آتشی زنده با سیل [illegible] سنگ / که هر سو منجنیقی عالمی بر آینه سنگ

درون خویش را کرده چراغ [illegible] سنگ / بر سنگ خانه آینه خورد چون [illegible] سنگ
نمیگیرد در آغوشش تماشا بحر [illegible] / حباب آسا هوا را تا بسر [illegible]

برای رزق چه هر صبح و شام [illegible] / تمام عمر نوائی نا تمام میسوزی
برای مرده دلان چو شمع [illegible] / چه زندگیست که خود را تمام میسوزی
سپند مجمر [illegible] / به بزم عشق عجب [illegible] میسوزی

بر بادم دو عالم [illegible] / بکه شد تا رو [illegible]
داسنه [illegible] / بود [illegible]
زاهدم [illegible] / که [illegible]
تو سوزا [illegible] / اگر [illegible]
حکم سوزم [illegible] / که شاید [illegible]

بمطلب [illegible] آوار [illegible] / سعیدی [illegible] خاک [illegible]

اید دل اگر بود [illegible] / در [illegible] انتها [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / دلکی خالی [illegible]
گرده پرواز [illegible] / ز سنگ [illegible]
[illegible] / کار [illegible]

نکند آب [illegible] مردم [illegible] / آدمیزاده [illegible] ندیده کسی

مال [illegible] / [illegible]

زیر کش [illegible] / [illegible] ندیده است کسی
لب نهادم [illegible] / [illegible] ندیده است کسی
آب آینه [illegible] / اینقدر سیلی ایام نخورده است کسی
حرف تلخ از لب [illegible] / [illegible] آتش یاقوت ندیده است کسی

رخت از عالم پر شور [illegible] / شهد از خانه زنبور ندیده است کسی
[illegible] / عرق [illegible] ندیده است کسی
نظر پاک [illegible] / دیده آینه را کور ندیده است کسی
سینه صاف [illegible] / این چنین [illegible] ندیده است کسی
از عرق چهره گلرنگ [illegible] / [illegible] ندیده است کسی
نخل بالای [illegible] / برگ [illegible] ندیده است کسی
خاک زیر قدم [illegible] / گرد در قافله مور ندیده است کسی
شد ز خط چهره گلرنگ [illegible] / ماه در ابر [illegible] ندیده است کسی
فیض از آن ساعد پر نور [illegible] / حاصل [illegible] طور ندیده است کسی
خط [illegible] / ورنه در [illegible] گل [illegible] ندیده است کسی
ده ویران جهان [illegible] آباد نبود / این چنین [illegible] معمور ندیده است کسی

[illegible] / گشته ویران [illegible] ندیده است کسی
سرو [illegible] / [illegible]

تکیه چند از صنعت [illegible] دارد / این نهال سنبل آرا که بپا دارد کسی
مطلب [illegible] گویند در غم آتش [illegible] / بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
عمر صد ساله العطش [illegible] کرده / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
چند بتوان غنچه در کار [illegible] / این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی
اعتماد [illegible] جمعیت [illegible] / چند با سر آتش و آب و هوا دارد کسی
نخل [illegible] / چشم بینا چرا از تو [illegible] دارد کسی
[illegible] جمعیت خاطر بود [illegible] / بدنه چند تا نظر [illegible] دارد کسی

خورشید [illegible] مگر [illegible] / عمرها زیر فلک چون خضر اگر باشد کسی
میشود [illegible] کام [illegible] / دست افسوس که در زیر [illegible] باید کسی

گرد [illegible] خوش [illegible] / تا بکی در زیر این بار گران آید کسی
حسن یوسف [illegible] / نیست عیسی در جهان [illegible] کسی
آب [illegible] / هر که فارغ از خیال مهر [illegible] کسی
گفتگو [illegible] / باید [illegible] کسی

تا چند بوسه از تو تمنا کند کسی / خواهد طلسم غنچه زهم وا کند کسی
هست [illegible] زلف [illegible] / جز مشک [illegible] سودا کند کسی
جز اینکه اشک [illegible] قطره [illegible] / [illegible] تو [illegible] کند کسی
بگشا ز رخ نقاب [illegible] / تا گلستان حسن تماشا کند کسی
برخیز تا قیامت دیگر شود بلند / چون [illegible] آن قد و بالا کند کسی
[illegible] ساغر وصل [illegible] / جز خون دل چه باده بمینا کند کسی

بر ساحل وصال تو [illegible] اگر / دل را [illegible] کسی
[illegible] / جا [illegible] کسی
از بسکه روز کار [illegible] / [illegible] که دل [illegible] کسی
تکلیف جلوه [illegible] / این [illegible] کسی
[illegible] / [illegible] کند کسی
[illegible] / چون غنچه که [illegible] کند کسی
تا یک به بزم شوق [illegible] کسی / خون [illegible] باده [illegible] کسی
[illegible] / [illegible] کند کسی
[illegible] / [illegible] کسی
شاخ گل [illegible] / [illegible] کند کسی
در قصرهای [illegible] / [illegible] کند کسی
آید ز دست [illegible] / [illegible] کند کسی
این زندگی [illegible] / [illegible] کسی

چون عرض [illegible] / [illegible] کسی
بر دار سر که [illegible] / این [illegible] کسی
[illegible] / در بزم [illegible] کسی
از [illegible] / [illegible] خدا [illegible] کسی
خط [illegible] / [illegible] کسی

تا کجا [illegible] / [illegible] کسی
[illegible] / [illegible] کسی
نیست [illegible] / در جهان [illegible] کسی

نیست واقف کس ز سر نوشت خلق | خدا آگه که نیاید کسی بکار کسی
دست از چهره چو شست [illegible] | ناخنت چون بگشاید گره از کار کسی
آنکه شد در عشق آشوب [illegible] | یار آهو چشم بیاید شود رام کسی
آواز نای سحر دل کار بکشید | بخشش یار ورسیده مگر از دم کسی
چون خامه که وصله زنگ در کشند | کی زخم دل نهان شود از مرهم کسی
چون شیشه شکسته که عصا برد از آن | مجروح شود چو جوز در دم کسی
سوزن شکسته وار که تار زر عاشقان | دو چشم از بسکه اشک چشم بر راه کسی

عنان بگشا ز سنگ [illegible] | بر سر آن انکه در آید سنگ ناحق کسی
فرع صبح جان [illegible] | در آن یار نمایان نهان و جان کسی
مگر دو آینه خاطر غبار آلود | اگر کسی نشود [illegible] کسی

آنچه بر یافتم از چهره بهار کسی | بر دو عالم [illegible] ذوق [illegible] کسی
الحمد لله [illegible] عمر دراز چون زلف | که کنم [illegible] سراپای کسی
[illegible] همچو صبا [illegible] | که [illegible] رخ بر خون [illegible] های کسی
رفتی از بزم چو [illegible] آتش | [illegible] در دو جهان
سرو من جامه کوتاه از آن [illegible] | [illegible] صد دست تمنای کسی

بیا دعوت آئین جلوه [illegible] | بود هر قطره اشک آینه دار [illegible]
تصرف کرده [illegible] جنون [illegible] | بگوشم [illegible] ناله [illegible]
جوان [illegible] کرده [illegible] | بر آمد از زبان آخر [illegible]
جهان را [illegible] دارم از فیض [illegible] | جهان [illegible] قند [illegible]
صدای عشق [illegible] | مگر روزی که بر هم [illegible]

شب از پروانه راه شهادت عشق شدم | کف خاکستر افشاند بر دل ما فانوس

سطور غیر رحمت نبود در [illegible] | مطالب شده است حاصل ما ارقام
رحمی بنما ای آنکه [illegible] | خون کرده [illegible] آتش [illegible]
عکس دیده ما آینه صاف [illegible] | [illegible] از نظر ما باش
[illegible] که زبان [illegible] | چه [illegible] باش
بسا [illegible] | در آتش [illegible] باش
[illegible] | از [illegible] باش

محال است که [illegible] | اگر در خلوت آنی با خود [illegible] باش

چند در فکر سر [illegible] | گذر ز قافله عمر و تو غافل باش
عزم [illegible] | هیچ [illegible] باش
در [illegible] | در بهار [illegible] باش
[illegible] | همچو دیوار [illegible] باش

چه ضرورت که [illegible] | نیکوی [illegible]
دل سرگشته [illegible] | که در هر جا [illegible]

چرا باید [illegible] | [illegible] باش
[illegible] | [illegible] باش
ترا در دیده جا کردم [illegible] | چه داشتم که [illegible] باش
[illegible] | [illegible] باش

برون خویش شدن کار هر دو نیست / در آن خانه حبابش که در گرو باش
درین محفل که ما یا آسمان از نام او رانده / تو آیا کز جهان از خویش چون نقش نگین باش

ای ساغر هم ما ملکه تو باش / از خاطر ما عقل کشد ملکه تو باش
در دست تهی گشتن کشتی مقرر / خنجر تکلف از خانه برد ملکه تو باش
غیر از تو نجوید هیچ ندارم کار / بار هشیواران گفت که ما ملکه تو باش
زاهد سر بر کن از آن زمزمه / بر هم زن کاشانه ما ملکه تو باش
هر گز ز جفا دست تو این یک نکشد / انکار مکن خیز ز ما ملکه تو باش
رو در هم ز وصل تو ز نزدیکی کسان / نزد دگر از خویش ما ملکه تو باش
عمر است دل آواره به نام تو گشتست / ای گمشده رهنما ملکه تو باش
ای عشق بیا درد و دوا اگر تو باشی / یار بخدا ای آشنا ملکه تو باش
عمر است دل آواره به نام دگران نیست / مکرر است مکرر است مکرر

دانسته رخ خود مکن اگر طالب یاری / در راه طلب سنگ نشان ملکه تو باش
تیغی که بهار شد که مبادم ابروی / در دست کسی کشته شدن ملکه تو باش

غیر از تو نگنجد سر ما اگر تو باشی / جز تو همه محو شد بجا که تو باشی
در عشق چه حد نیست که بر دو تعلیم / آنجا که نباشم من و حالی که تو باشی
سودن ندهد شکل و نه ضوابط / یک بحر اگر آگهی از شسته باش
دفتر خجسته تماشا عیب در دیگران / چرا تو از همه کس بیشتر شسته باش
به ترتیب چو طوطی آینه دور شد / چه بیش تماشا کرده باش
تعلیم گر شتا کرده باش / چه لطف حساب کرده باش

سپهبدان تو بیرون از حساب / تو هم با خود حساب کرده باش
نهی گر بر گلو تیغ بلا کم / تجلی تشنه آبی کرده باش
دلم کم گشت ز دست تو بود آن / به بابت بد کباب کرده باش

کم گوی و لی قصه در آن گوی ما درد / حیف است که آگه در ما شده باش

بر آن خوش نما بازنده باش / حیات مردم آینده باش
سر خاری نگردد دست را / اگر دل بی حجر کنده باش
اگر خوش نظاهر برده چشم / چو فانوس از درون خنده باش
بهادار قبل ما شرمنده باش / تو خورشیدی که دایم زنده باش
ترا داده است ز بهار تماشا / که در هر جامه رسنده باش
نسازی از منی گر پاک خود را / همان یک قطره آگنده باش
چو خوش باشد که آن دست نگارین / مدو شمع همچو زلف افکنده باش
دل من آخر از آن سر اگر دود / که در چاه ذقن افکنده باش
بماند چون نگهی با ... بر ابرو / بهشت کز غم دل کنده باش
عبر خلد گردد این تست / غباری کز دلها جهده باش
جز عکس تو جلوه بر نتابد / در آینه که دیده باش

دلم از فراق خوش تو در آن دیده باش / بدر عطا گستم رضا شنیده باش
رخت از حسن حجر نگه اگر ... / تو بلاب خانمان نهاز رسیده باش
به تبسم نه صرفه حکایتی ... / ز زبان برده ناصح سخن شنیده باش
تو بغیر اینکه گاهی خود مکیده باش / به بزم کسان که با کس بکلی چشیده باش

عظیم قافله میرود در زمین یاران | خدا کند که تو هم در میان قافله باشی

با همه جوشیده شراب نباشی | بر همه سیمای آفتاب نباشی
تحت ما آشنات تیز نگاه | یارب خانمان خراب نباشی
عنان کش که تو با کرفت کام رو دل | بکوش و مده که بار کم از آن کباب نباشی
حجاب روی چو عقل کرفته ... | تمام فکر مجال خیال خواب نباشی
سحر بچشم رسن ... نکات | از همه نکات [illegible]

چندانکه خوب کردی ز خود نباشی | مشغول ... کاش ... نباشی
ز خود بی خبر نگر ... نباشی | ز خود بگریز تا کافر نباشی
ای بوی گل آن برده ز کام تو نباشی | بسیار شبهت تو ... تو نباشی
چرا چو صورت ... کاسه ... | سنبل و کران ... کرم ... نباشی

بر دوش ... روان ماه رخی ... | سوخت چون شمع استخوان شعله ور
ابروی او ... زه ... | ... آن نیزه ...
خاطر چون شیشه دارم ... | آب ... در کوزه ...
از توانا چون ... باید ... | در کف ...
خط ... سر ... آرزو ... | خانه دل را ...

دوش ... | آب ... فیض ...
اکر تلخی همه ذایقه ... | کر ... کند ...
کفر و اسلام ... حلقه ... | سر ... چشم ...

کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی | مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی
دلیل مسئله ... جو ... | ز هر که دل بربایی مرا به ناز کشی

کسی ... که ... | ز خویش ...
شود ز اهل ... | ...

آفتاب ... روز ... | آن ...
آه ... هر چند ... | آرزو ... چند آنکه بالا ...

آنقدر ... | کافرم ...
ای جهان ... خاک و ... آب ... | هر قدر ...

باده ... شد چون ... | العیاذ ...
رم ... | چهره ...
هر کجا ... | رشک ...
چون ... عنبر ... | ... کلاه ...
شوخ کافر ... دل ... | دیر ...
در کشاکش ... | چون ...
چون ... | چون ... عاشق ...
... | چون قلم ...
خامه ... | روشنست این عالم ...
... باده ... | با من ...
با جهان ... | با همه ... باده ...

از نظر مرو چشم با کسی زن حرفی | راز عشقش مشنو و در دل نگر گوشی
بانوان بر گوش همه گل سخن مشنو | جمله من زبان آیا همه غنچه خاموشی
بهر سر تیز کاشش در نعل فی دارم | چون کمان از روشن زبان نازک گوشی

بمار عاشق باشد همه سست و بیهوشی | حضور عشق از خود گذشته از عالم فراموشی
مگاشش آنکه گنجشی و نبود غرض غمخواری | کباش اینکه غافل افروز از خود فراموشی
میان و کین نشین باشد بار حرفی گر ایستی | روان آتیج در کوی جانان سر گوشی
قیام سپاه گذار جان فتنه و فساد کوتاهی | ادا نمی باد از دست خود نقض خاموشی
ندارم چاره در دفع درس غم خاموشی | ز عیب خلق با دم حرز حرز فراموشی
تکلم شاه مقصود در دم رنگ گوا | حصار خط عرض عرض مطالب نهان خاموشی
بجام گر بود شد که خطاب مشتاق | جواب دیگ آن خود کم کسی چند باکم سنج گوشی
ز حلم جواب دارم باد از سنج خاموشی | چگویم نیست در خورد شنیدن حرف گوش

بدین کیاس گرسی کار نشان پیدا | که گوش من بود بهتر از خطا گوش
ز دو زلف دلم رنجه طوع غافل از این | که در دور دو رنگ کار خطا بکر گوشی
دو حرف بما عقل آدم فرو بستن | به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

هر ذره رخ خور شد توان بکرد و شی | در هیچ دلی نیست که نبود در تو خوشی
در حرم حرم در ره گرسی دوست با خوشی | هر دیده بیند داد هر سر سنگ آغوشی
مشق گوشه گریز از هدف توان آموخت | چون کمان نماید شد هر زبانی آغوشی

سخن نیست به از خاموشی | نیست چیزی به از فراموشی

مرا در جلوت غم مونس نهان خاموشی | رفیق یکسر سنج هنر با نهان خاموشی
بود شش از سخنگو نه سنایت گر دل بلبل اسیر | به پایان با نرسد حرف و ای کتاب خاموشی
ز عرض مدعا بس اوست مشغول زبان شوشی | تکلم جان و فتوسلی آید وا و دوا تا خاموشی
به بحر بیکران هر جا نهر مثنوی گردد | سخن باشد اگر آب روان زبان خاموشی
نشان از زبنهان سر به سستان خموشی | بحال واقف اسرار حق گوش با خاموشی
نبود در گریه حوش شان خموشی باشد از لحظه | همان تا ح سخن کس اگر سستی سنگ خاموشی
بجا موجی دو در آید بجز غم ازین فکر رزی | اگر باشد سخن را سخن را با تو خاموشی
حباب از دم زدن اعظا حرخود با حرف کی سود | سخن را رد خط الم نی آنقدر نهان خاموشی
چو در نم لب اعلیس زبان گوش نشستم | که اعجاز سخن تا عشق احباب خاموشی

چو خوش باشد که گرد آشنا با هم | رسد همچون کما حلقه آغوش با آغوش
و چو دم یکبار زده در کمنان سرو دوشی | چو ماه نو برای خورشید خواهم گر آغوشی

بهار گوهر شعبه سکنید فریادی | کمال بی زحمت اغیار خاموشی

دو سنه واندز زبان خاموشی | ناله جان تو جان خاموشی
سرو دشمن تیغ کند و رتیش | عیش تیغ زبان خاموشی
کام گوش مکرره هر تلخ | یار شیرین زبان خاموشی
از گریز جهان کشش حق ورا | در حصار امان خاموشی
ره دور سخن کمان معنی در یکدلی گردد | ز دوران سخن آمد صحرای خاموشی

صفای سینه مجو حاصل دیار خوش | از آن که بخته آینه در حصار خموش
بر دل اهل حال ستام چو آب گوهر در | نشسته ام بدان جمع در حصار خموش

مرا از شور آن کوی جهان آشوب آن آهوی ختن دشتی / گرفت از جام آن سرمست آهوی ختن مهوشی
سلامت نیست در زیر دکی خوش تیغ ابروان کشی / نمی‌شستم ز سنگ آینه را از دگر خوشی

ز لوح سینه‌ام نقش دو عالم شست / دگر چه نقش بندم تا بر آب و روشی
خدنگش از جگر سنگ خاره بنکید / اگرچه سست نماید کمان زد روشی
دو عالم از نظر چو یکی قطره‌ای است / بدیده هر که کشد توتیای درویشی

دلم چون لاله افروزد ز داغی / شود روشن چراغی از چراغی

چو یم ز دل غم زده خوش سر داغی / روشن کنم از داغ تو در سینه چراغی
جمعیت همه دانه اهل شده در زیر دام / افتاده مگر از دل ما هیچ سراغی
مانند چراغی که فروزد ز چراغی / هر لحظه بسوزد بدلم داغ تو داغی
یارب که ای ما بی چمن ای گل خندان / گر بوی تو خارا بشود هیچ دماغی
کاری که ندارم جز فکر کار دم / هرگز نباشد از خود پروانه فراغی
بود از صور خط سبک تو خواهم آن معنی / که بر جا مانده آثار ما از دکان چراغی

لبم دارد از آن ز دل سهیل حرفی / دلم را زان عشق لب زیر زبان حرفی
سخنور را نباشد کلامی بجز در خط / بود کاغذ قلم ما را برای آسمان حرفی
دهن کام سخن لب بازی آن خال سکویم / که انداز دهان در سیاهی بیان حرفی
نقش قلم نصلی سکرد با یار که از سکوی / رحم آمده و آمده هیچ جای بیان حرفی
هر منزل که رسیدم دیدم از بر دم / نوشتم سنهم از چو تو از بیان حرفی
کس منع سی ای ما صبح دیگر گاه / نماند مدام ساده دیده بجهان حرفی
بسم رو نماید کان ز انجمن ما / مباد اخوان آرزو بیان حرفی

سنتم آن بلبل در گلشن که در گرد ره / که گرگرم برگ گل گر شنوم از یار جوابی
ز نسیم عطر مکلف گلچین آورد بخوابی / بنازی چو آورد گل از عیان حرفی
نگر دو زبان آن از غنچه گل دو / نیاید بر زبان حرف سخن آن حرفی
نیاید ز کعش از نی جمی از ضعف / مگر چون خامه بیان حرفی از نامم دیگران حرفی
ز شرم عشق نشستم تا کل سر / چه سکوید تو هم شنیدن از قاصدی حرفی
تمام عمر اگر همخانه با عالم بود خالی / چو دندان از زبان گرچه نیازد ازو حرفی

عدم آینه هستی است / تا که بی‌کسی ز دو انتظار

حجاب بالا آتش جان دار / مرا امکان دارد ز آن کس دیوار
دماغ کشته جوش سنبل دار / بگفتار آن خوکرده غافل دل

روز مانم و سنگ چوبک عاشقی / نامم آن نام دل از سنگ عاشقی
حسن دارد گر کس ابرو زدن / عشق بلبل رد چنگ عاشقی
عشق با زاهد چو ترکان تیغ / گر تماشا سکی چنگ عاشقی
زر دیر و کیش تا در نقاب / گر به هر گلی سند از نگ عاشقی
در حقیقت رنگ معشوقه جمال عاشقی / گر گل غنا شود از رنگ عاشقی
جان عاشق سخن و کی دوری هم / گر سنگ آتش شیشه سنگ عاشقی

گر فهم آنکه از اعمال عرض / مگر ز خرص خواهی کی تا کف خاکی
به تیغ آورد ز دم غمم گل / که شوم آن گل آتش صد دل پاکی
غبار غم مرا دور ز تو / در رون آن غم کم نماید آدم خاکی
ز کوتاهی رود جو لا منظر / بود چو چند مجنون تو پاکی

سادهٔ لوحی دارد درد یکرد نیابا بیکی ‏ ساز آید بستان محو تماشا بیکی

ترک سنم کس ای جسم خاطر ما جاکی ‏ خاطر ما مسکینی بهر خدا جاکی جاکی
منع کس ای عتاب از راه مده جاک ‏ دور نمائی نقاب از رخ گشا جاکی جاکی
میروی ای بلای جان از نظر کار خود روان ‏ اشکی کرمان رو بر ما جاکی جاکی
ای بت عشوه آفرین مهر لقا و مه جبین ‏ حال مرا به پای تیغ حال جاکی جاکی
رفتی و رفت جان ز تن یار بیا عزیز من ‏ در بکس در آمدن زود بیا جاکی جاکی
مهر تو بکرد هر روع دل مرا ‏ دیگر سکیم نبو نسود جاکی جاکی

خاکسار طور ما موی عصا افتاده که ‏ جرم ما خاکسار و معراج ما افتاده که
هر کجا ره دور شد گفتیم یا گر کشتگی ‏ هر کجا نبود با گفتیم با تنها افتاده که
حاصل آزاد که از سرو سرکشی گشت ‏ ابتدا کردن فراز از تنها افتاده که
کوه گر دارد چو سنگ از شوق اسیر ‏ بارک الله خاکسار مرصا افتاده که
بلبل ز بس افتاد که بها عقد گل نبود ‏ کشت از افتادن ما چو شما افتاده که
عشق کو هر گلی گردن می‌بست خجلت ‏ دل محیط و داغ کشتی نا خدا افتاده که
خاکسار ان نباشد گرانه بر کسی ‏ فارغ از منت جاه عصا افتاده که
از یکی بیست عیب دور یکی عاکم ‏ خوشتر بود از شاه تا شرکدا افتاده که
بالا سیار از دل سیل و ز سما افتاد که ‏ میرود منزل بمنزل جاده افتاده که
چون هم از دنیا با سر کردن ‏ سر سوالح خاک گرد با افتاده که
سرکشی از سر چون گشت سر کشی ‏ سجده گاه سر فرازان خاک را افتاده که
از تو صبح میشود ظاهر از یکی ‏ حجت قطع بود از بهر ما افتاده که
قدرت ما ما نه عصا افتاده که ‏ عرش ما زیر پا که معراج ما افتاده که

خاکسار جاده را وصل منزل حقیقت ‏ میرسد خضر مقصد منزل با افتاده که
قوت پنجه ما نیست عجز را عاجز ‏ نیست ما را دستگیری خضر با افتاده که
بر سر کوی نکو مانی سا ما را از ادب ‏ دستگیری کرد ما را هر جا افتاده که
دشمن با نیز ما را در ضرورت دستگیر ‏ میشود دست و گریبان کس با افتاده که
خار هم بر خاک راه که نو سا افتد یار حق ‏ فروتنی بار آن از افتادن با افتاده که
جاده افتاده که راه منزل ‏ ما چو خار راه و خضر راه ما افتاده که
گر شهید نیست هم کشتگی نهشته است ‏ خضر دل نبود بی علم با افتاده که
نیست عجبی نشد خواهم ما شهر نشاش ‏ سر زد آتش چو ز آید از در افتاده که
خاکساران را دل آن درگاه مرد دیگر ‏ سجده گاه خلق شد سجاده از افتاده که
باز بان سبزه گوید دانه در خاک سخن ‏ نیست غیر از سر فراز حاصل افتاده که

سکر را حفظ عنایا الهی دارد ‏ طره حلقه بیت آید دارد

نیست جز داغ غم را حاصل ‏ خضر صبرانم چه لذت دارد که
لذت شیر را در تنگ از دل اهل کرم ‏ میشود زان و شیر از تیره از دلی که
خضر ما هم فروغ از شب‌های شبنم ‏ در بساط آفرینش سر کار ما از زندگی

تلخ شد در جام عیش ما شکر زندگی ‏ محکم چو ما زنم از کتاب زندگی
گر کسش هلاک او ما آشنا سر شد ‏ وحشی از چشم غزالان کش خواب زندگی
زنده جاوید ماند هر که از تو شد ‏ تیغ ابروی تو گویا دارد آب زندگی
دیده چشم نصیب درره است ‏ سایه افکن بر سرم از آفتاب زندگی
رشته شیرازه یکسانه ‏ خوانده ما ختم صفحه کتاب زندگی
در محیط ما ابع دم از بستن ‏ کی نسیم محو در هم حباب زندگی

جلوه از فزود فزاید

زآشکار و نهان که برسد بنظر / نهان بکن ورین بزم و آشکار

مهر و حسد را بنوشد ابر کز نگهش / و دیدن را چون چشم او کی

تا رفته ایم از جو جوان آشیان در آن / خوابیده ام برایت جان ...

زمستان بنود بهره بجز جما / کاشته را علم هر خور کس خالی

عجب بود اگر در عالم ... / که شوایم ز ضعف تن ... ز حال

ترا غافل فکر خویش دارد و ... / بجای دیگر ... چون ...

عزت شاه و گدا ز زبان ... / می‌کند جا بر ... ...

در غم آباد جهان ... / کنتا جام بر ... شده ...

نباشد در سر مردم ... / ... در عزه ... ...

ندانم لطف ... / که عمر تمام ... ...

مرا با ... / که هر جا ... جان ...

فرزندی که چون ... / رسند حکم تو ... تو ...

دارم دلی از عشق ... / چون ... ...

... / چون ... چشم ... ...

... شده از ... / چون ... ...

ز غم ... کس ... در عالم ... / جهان ... ...

مردی که تو غم ... آید ... / این کهنه ... ...

چون غمزه روزی ... / تا کرده ام ... ...

مرزوش ... / ... غمزه ... ...

... / خوشا احوال ... ...

... / همچو ... ...

... / ... اگر ...

... / چشم ... ...

... / ... که ... ...

از دل ... / بر ... ...

... علوم ... / چو ... ...

بدان ... / ... ...

... / که ... ...

عجب ... / که ... ...

... / که صد دل ... ...

شدم ... / بر آوردیم ... ...

... / ... عشق ... ...

... / ... ...

زان نگاه ... / ... ...

... / ... ...

زمین سنگلوخ [illegible] خوشنت || تا که چو لاله باده زبان گرامی
ز درد کشیده با جان آسوده یک دم || ای بحر موج خیز محبت طلاطمی

تا کی شوکت ز مردم گوشه گیر || وحشی ز خویش کن اگر از مردمی
در کدامین جان از مردم نهان [illegible] || که همه در خانه چشم میان مردمی

آفاق اگر گرفت سلیمان کجا همی || کو حکم [illegible] تسخیر عالمی
هم سایه و هم نباشد اگر علم || چون [illegible] نتوان عالمی
چون آسیا بگرد اگر گرد خود دمی || از گرد دوران نتوان برد فیض عالمی

[illegible] بر تیغ ابروش خمی || همچو [illegible] عالمی
آنکه [illegible] دیده از دنیا [illegible] || سهل تا چشم اگر پوشید کس [illegible] محرمی
روز و شب چون اول میزان [illegible] || گر نباشد در ترازو فلک [illegible] کمی
گر چه در [illegible] || عالمی [illegible] اگر تو هم در عالمی
رهنمای خلق اگر خواهی شوی [illegible] || میشود از رهگذار جاده خضر عالمی
همچو بوی گل که [illegible] || هم درون عالمی هم بیرون از عالمی

ای [illegible] غبار ز تو نهان [illegible] || لاله و گل به باغ تو نقش [illegible] دمی
[illegible] شادی و غم [illegible] || گریه شمع و خنده صبح [illegible] دمی
رشته طول امل [illegible] || غافل از خود [illegible] طایر فرخنده [illegible]
شکسته دل ما را چه [illegible] || شکسته [illegible] آینه [illegible]

گر به کار جهان آینه بود دمی || [illegible] تا تو [illegible] دمی

ایکاش [illegible] احوال [illegible] || تا هر چه گفتی ز تو مکرر شنودمی
[illegible] در عالم || کس ز اهل قلم [illegible] چشمی
[illegible] || چو موری که [illegible]
ز عمر [illegible] || [illegible] نقش قدم دارد [illegible]

مرا هر موی [illegible] که گردد [illegible] || اگر خواهم که [illegible]
نهان در خلوت دل [illegible] || [illegible]
چه لذتها که [illegible] || اگر [illegible]
[illegible] که شاید بگذرد [illegible] || نهان [illegible]
بزیر خاک هم در جستجوی [illegible] || مرا چون [illegible]

ز بخت تیره گشتم [illegible] || برنگ سرمه گردیدم [illegible] خانه چشمی
ز خود [illegible] || بی طاقتی [illegible]
[illegible] || [illegible] میخانه چشمی
[illegible] || که دارم [illegible] طوف کعبه بتخانه چشمی
چو سیل [illegible] || شدم تا آشنا با مردم بیگانه چشمی
[illegible] || [illegible] بتخانه چشمی
چو مجنون [illegible] || [illegible] افسانه چشمی
[illegible] || برنگ سرمه [illegible]
چو [illegible] || [illegible] در خم خانه چشمی
[illegible] || [illegible] بیگانه چشمی
نمیدانم که [illegible] || که بهر دیدن [illegible] خانه چشمی
ز خود رفتم [illegible] || چه آید بر سرم [illegible] خانه چشمی

[illegible]

قدم بر دیده‌ام بگذار ای خورشید عز و جاه
ز نور چشم ما روشن بکن شمع بزم او

خطش بر آیه رحمت اما خط سلیمی

بر دادست روی آینه از رخ نقاب سیمی
حاشش ز خط نماید هندو گره گشوده

فکندم خویش را از چرخ در دام حرم
بیاوردم سر رشته جمعیت خاطر
زبان تیغ دارم جوهر از صافی باطن
فراوان کشت عشاق باد از نوک ابرو
نمی‌رسد بر اندامم لباس دو دنیا
ابا کرد از غلامی صبح صادق چهره او را
سر آن تار زلفشان به پر دود دل اهرمن
نگردد غار محنت سجده رود خط ریحانی
بیا خال تو مار که در دیده‌ام گردد
ز بس عشق رشته باشد من این رشته را
ز چشم بار راهم مکنوب من از زار دارها
ز جوش خود شکست بر دامان مینا شد
محال است که تنها باشد دلم بیرون رضوان
ز بس کشتم نگاه آن گل رو غنچه در خلوت
چرا دل بیخبر باز از نهر کتاب الصبوح

نه باشد بعد از این دور زمان جاه حیش
که بیتاب یابکر در دکه پروانه چمنی

دو کاش مصدر رکوع اما مصدر نیمی

ماند از نصف عالم شد آفتاب نیمی
در زیر سایه همی را آفتاب نیمی

چو طوطی در قفس افتادم از آن یار داغ
به سر آمد چو زلف یار رغم در دستان
نمی‌رسد بر اندامم لباس غم عریان
نقش الست از رغم شاهد قرآن
ناقص همت این جامه کوتاه ز دلدار
عیان گر دید کادت لولوی شیر ارزانی
که کار لعل و گوهر کند یاقوت ریحانی
مگر آتش کی خواب این باغ از فوت ریحان
نگردد دیده دائم همچو تاز سلیمانی
کنم چون گرد دائم رقص شادی در ایران
سیاهی در دل لعل نهان کن خون خشم قربان
که از کاشانه در بحث هنر نقش ایمانی
خیال حلقه چشمت چو ز نار سلیمانی
کمند و حلقه‌ام خیر و بندش چو مستی
تو چون تسخیر مردم کرده زیر چشم نهانی

شود از خاک من زار جمع باد و تن خاکستر شد
مکن یار از نگاه جرم اظهار ترشان
از این آشفته ترک ابروی صاحب ابرو سلطان
بدور کعبه استاده و سلمان گشته ایمان
نمی‌گنجم به پیراهن از نازم سر تا پا
نزاع کفر و دین را عالم وصل تو ساکن
مرا از دکر شهوت ترک ابروی کمان کردن
چو سیلاب گه در رو بیابان عمر گشت
نگردم احرام جانب دار در نوح جولان
از آن ترسم که خط چون طرف عنبر بزند
بروشادی که ترسم آن نگاه چون
بهار و گل شگفت دهقان در باغ و بوستان
دلم بر خاک مستی زد باد گردش حسرت
مرگ جوش گریه در آب که از رخ رخسار گشت
سخن رنگ و بوی سحر انگیز کرد نوش
خیال عکس زلف دوست بگذرد گر بر دل ما
هر دم کی حضور و غیبت در خرابی عالم

زهی تیر رو بهار زند کاینه

پیوسته برگ سازم از وصل یار جانی

باز پوشیدم از بر تنها پنبه

که قرآن را نویسد کاتبی با خط دیوانی
چه لازم باد و روغ آن تن شانه آلوده در ریحان
که فیض لب جوش بسیار کرد در ارشاد
چو کفر از کعبه بر خیزد نکیانا سلیمانی
جنون کردم دلم پیدا به شهر و بیابانی
شب و روز از در و دیوار ای آتش عشق
چو دل گردد از گریه جا جو حیران
دلم گم کرده‌ام در سر خاک ارزانی
نماید این که عقد گوهر از خوش عرفانی
کنند تا گوهر تاج دیده سرو آتش
نشانه نبود دو از من اهل راه هر کافر
من سودای زلف یار و کیهان پریشانی
ز گرد سرمه بر سرتسم که سوزد محرف
نصیب خلیفتان ای که از منزل جان
نگر ساقی عشق رسیده که عمر در ایشانی
زبان سنگ کو هی در صوف کردن سلیمانی
نهان باشد از نظرها چون که در عین عیانی

ملعبت زمی و نام پنهانی

مرکب عرق کشتی و آب زندگانی

جامه ته نمای عریانی

تو بهشت جاودانی تو بهار بی‌خزانی — تو زیاده زین و آنی تو همای بی‌همائی

خیال موی به تیمار دیده برد بی تو — هزار حیف که خط قاش کرد پنهانی

دل از بر من برخ نموده بوجهی آفتابی — گل بر رنگسار غنچه چون بلبل باغ جوانی
به بزمی پای که سرچون حرف آیین بر زبانی — برون آن خانه هر کو با من گداز است پنهانی
چو آتشی که از دیده خون شد نصیب مر — چو آن کس بهر دلبر از دیده پنهانی
زخط عنبرین گفتم شود سر سبز ایامم — ندانستم که این سبزیست بار رانی
به پایان میر نیستم من سر ز پا بی‌تاب — اگر افسانه از لعلت شود بیانی
چو خوشبویی کرد از بس مشک بام مردمانی — هر که آرزو ها پاره پاره گردم پنهانی
خوبان گل ز من گریز از خیال دگر کینم — نصیب مرا که چون غنچه ام منشد گریبانی
نمیدانم که از ذوق گدایی باغ آن سوزم — بدان بی‌دوانه نام که افتم در صحرای غربانی
چو در گلدان کنی که بساط جان حسینم — برو بر و رانم از هر گلی قفس چون عندلیبانی
تو نه دست و پای با سپهر گرد چو لا زم — زره شیاکی در دست تیر آهن چو کمانی
کریبان پاره گردن تا بر دام و سر دام — نیستان فتنه در عالم بدرد طوفان رانی
خوش آن ساعت که بینم رخ من سرت با لب خندان — زنم بر آتش جان خود همچو برق خسته بیانی
کجا از باطلیت دل کرد ملال فتنه — ز آب صفا از رنگ شود آگه دیوانی

چو ز رشته‌ها از گوهرم گر گسستی تو شتابی — برآوردم سر خود را همان لب شانی
چو غنچه که فتنه در میان حرص گل — نشسته ام بدل جمع در پریشانی
قیامتم لب آورد سوز چون بلبل — ترا که گفته که گل ترا زرم فتنه
خوشی که بیا شیرین که شد زخم خار گلشن — جدا کنی نفس شد سلیمانی
چه کار است تو که از حسرت جمال تو دانم — که دیده چو زنار در سلیمانی

بحر تماشای ذاتت تو ز پشت حرم سر — اگر و شد نگین خاتم سلیمانی

ای بر دو چشم تو خانه سلیمانی — چون دل خرابی کرده بود ویرانی
ز قبای جان پاره بدین غم او — لاف عاشقی تا حنا با جنبش کرا عاشقی
ببین تو پاک مسیحا را لا به کام — دست بسته مجنیم گل باغ حیرانی
گریه تیز از عشقت گویا که راز نهانی — عشق را زینهار آشکار و پنهانی
ای نگاه پنهانت کرم برق جولانی — تا ز گردش چشمت در پیاله گردانی
همچو شمع در قفس از آتش سر سوزم — خوش گل بباغ آورد غنچه از پنهانی
آنکه در ره عرفان شد به بر تمامی — بر سمت چو خضر در گل عاشق فرو مانی
ای کلاه حشمت من تا جبین مجنونی — بود اسیر زلف تو سلیمی که برشیانی
سبحه زهد ساکن کو خرقه صوفی درویش — آه از بی‌خوابی بر دار سلیمانی
ای صفا دار دمی این وفا دار گل — کس شمع نمیداند تو نکس نمیدانی
زلف و کاکل او در جهان آرام — سنبلهم پریشان بر سر پریشانی

در ز دیده عنبر رم زر و سر ز پا رانی — گرد تن آمد سپری و جوانی
چشم تو خدنگ از دل خسته بر جان گدازی — بیمار که دیده باشد سخت کمانی

زبان پنهان کشیدم ز گوته زبانی — ز ناز حرف زن اما دم از تشنه کامی
بکش تا توانی خمار از آن دو دشمنی — بکش منت از دو تا مستوانی
خمش باشی در بحر سینه که ماهی — زبان مجمع طاعت از هنر با یمانی
خبر من که براه تو گذشتم ز دو عالم — هر که مرز دارد و ظرف خانه کمانی

همه را ز رشته بر دوم تو بی‌ابروانی — ره جهان با همه عالم ده هر قصر ورق

ارده در صفحه فخیم

از دو زبیغند قدح بزم نگاهات / نازت که جشید شوخی بخشانند
آن روز ترا انمل بر و مسند تو گلگشت / که هر که خورد سنگ بر و میوه فشانند
ز ذوق کاتب نگشته منت جهان [illegible] / آب آتش گشت بود از عرق پیشانند
فشه آورد چو رو قفل کند کار کلید / جنگ نه در جنگ از گره پیشانند
فریب دو لب [illegible] از خود محو رجو حبابند / که با بهم زده چشم را پریشانند
چون ترا در نظر آید که جهان غربالند / چشم از رود عوض جامه خبر تو بیانند
جز غرق جهان که درین کار رسیده شدند / که بگرد سر او گشته پایان حسابند

زه آتش زلف [illegible] و درین افشانند / نگاه گرمی و آن شیوه که پیدا
سنگ گر اهم سر [illegible] چون [illegible] / دل ز برو سر او نه تو و بر پیشانند
زهی که خاک در رفت سجده افشانند / فتاده بر سر ما هم باکثرت پیشانند
به پای سر بر نهاده [illegible] / بیا که نیست درین آمدن [illegible]

تا خون نخورد جانش در دندانها / تا دل غنچه آنچه [illegible] زندانها
تا سر نکشی خاک بحلاکه شوق / بر سر هر مقدم شدن گردند
تا آینه از دست تو مشاطه نگرد / هجران تو ظلمی [illegible] کردند
تا غنچه دل آنچه در دندانها / با سیلی غم حال رخ زرد [illegible]
تا رام نگردد تنور خورده غزالها / در دیده نگاهی [illegible]
سراغ دل آنها قطرهای خون جگر / نخانه تو رسم دگر تو [illegible]

بر بند سبب آغاز کن [illegible] پیدا / بزن شیشه و پیمانه ام [illegible] پیدا
جدا هر عضو من از پرده داد ساز افغان / ز حیرانی تو هم [illegible] پیدا
ز عشق تو پیام هر گذرت آوازه نالها / بروانه خواجه پروا [illegible]

کند تهمت بلبلان در چمن [illegible] / رسا تر میشود این رشته از تاب [illegible]
شب هجر تو شر کانم بهم [illegible] / ز رنگ مخمل گر که آید [illegible]
بهر اگر نسازد پاک از گناه یار / ایستاده برگ انجا چون [illegible]
با کاروان [illegible] دیدم [illegible] / خبر شکوه [illegible]

دشوار میشد هم خاک از تنگ زندگانی / رسم که مرگ شب آید در زنگ زندگانی
که مرگ بر سر [illegible] / شد گشته روز از آن چو جنگ زندگانی
هجران اگر کند در آهنگ زندگانی / بچاره جان کردست در خسک زندگانی

[illegible] آید [illegible] / ساعد و [illegible] خط لب لعل یمنی
از تو دارند گل و غنچه [illegible] / خوش لبی [illegible] سخنی
هزار لطف تو [illegible] / شفق ابرو [illegible] گل [illegible] چمنی
[illegible] رنگ [illegible] خط [illegible] چهره تو / [illegible] بهار سمن یاسمنی
ساده [illegible] از لب [illegible] / چه عدد است [illegible] عشق [illegible] یمنی
خال [illegible] / خنده [illegible] لب [illegible]
تا چه آید ز خاک [illegible] تو / [illegible] کفنی
رخ [illegible] / لاجوردی و طلا شفق [illegible]
[illegible] / گرده کشور دل ضبط [illegible]
گشت از فیض [illegible] صبح گل [illegible] / ارغوان [illegible] یاسمنی
چهره [illegible] شده / [illegible] لعل [illegible]
صبح حسنی شفق ابرو [illegible] / [illegible]
وصل جام لعلی [illegible] / [illegible]
شده [illegible] / لعل یاقوت [illegible]

خال و رخسار و خط و چهره دارد گر بهشت — حسن [illegible] ساقی [illegible]
نخ [illegible] و ذقن [illegible] لب [illegible] — چشم آهوی خطا [illegible] خطا [illegible]
این چه خط است که رخسار تو را [illegible] خدا — مخمل کار [illegible] و [illegible] فیضی
سبزه هر بار با [illegible] دگر — وعده [illegible] وصال [illegible]
گوش [illegible] و [illegible] بلا [illegible] — لب [illegible] و دهان [illegible]
یار چون شد و نرم آخر چه سود — کشتی شمع بود [illegible]
شانه امروز [illegible] یار را — مهر شد [illegible] ماه بود آمده
رنگ گل شد ز تماشای تو [illegible] — تو چشم [illegible] گل [illegible] و گل [illegible]
[illegible] شعر تو [illegible] وحید — چه کند [illegible] غزال [illegible]
غنچه گردیده گل [illegible] از [illegible] سخنی — چون نفس [illegible] شده [illegible]
[illegible] انجمن الشمع [illegible] — [illegible] قابل [illegible]

[illegible] غنچه زبان [illegible] — که خاطر [illegible] شکفته از گل [illegible] سخنی
[illegible] عشق تو [illegible] — اگر ضرور [illegible] زبان [illegible] سخنی
شوخی تو [illegible] — که هم [illegible] انجمن [illegible] بیرون [illegible] انجمنی

[illegible] لب [illegible] سخنی — در زبانها [illegible]
همچو آن [illegible] — لا [illegible] زنده [illegible]
تا دلم شد [illegible] — بسکه [illegible]
عاقبت [illegible] — شمع را [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — [illegible] از [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] عشق — آتش [illegible] هم [illegible]

خاطرم جمع [illegible] چشم [illegible] — چون [illegible] خار [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] در [illegible] — دیده [illegible] سر [illegible]
سیه [illegible] — [illegible] گسند [illegible]
[illegible] گندم خوردن [illegible] — [illegible] صبح [illegible]
هر که [illegible] آسوده [illegible] — با نظیر افتاده‌ام در عالم [illegible]

ای ز روی [illegible] عالم [illegible] — [illegible] جلوه [illegible]
وحشی دامان صحرای تو [illegible] گشته — [illegible] رنگ تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] — در [illegible] افتاده [illegible]
ز اشتیاق [illegible] بهار — [illegible] صحرا [illegible]
از فروغ آفتاب [illegible] — حلقه [illegible] از ذره [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] — افتاده سر [illegible]
در دل [illegible] اگر حفظ [illegible] — فلک [illegible] دعای [illegible]
تلخ [illegible] زندگی [illegible] — مژده دل [illegible] اگر [illegible]
هر حبابی را [illegible] — خلوتی با ما [illegible]
جای [illegible] — کلک [illegible] سخن گردید [illegible]

نستوانیدم [illegible] جهان [illegible] — از مال [illegible] غنی
با [illegible] راه [illegible] — یعنی [illegible] کمال [illegible] فروشی
[illegible] که [illegible] است [illegible] — از خانه [illegible] که دیده [illegible]
[illegible] نور نظر [illegible] — از [illegible] چشم [illegible] خانه [illegible]
از دلو چاه [illegible] چون [illegible] — نقصان [illegible] سود [illegible] فروشی
تا [illegible] — چون نقش [illegible] آنکه [illegible] فروشی

[illegible] از [illegible]

تا مرا از تو دور و تو دور از منی / سر به هجران تو عیان بی منی
نبود حکایت من و شوق کشی / دار و زنار خانه چشم چه روشنی
سازد همیشه چون دهان تو را حرف / باشد از آن زبان قلم قطع کردنی

واعظ این سخن تحکم الحکمت دانی / جانه بندت که بر خانه بجا بزنی
حرفهای لوح شیرین شکر خایی / تا نگر حق نجوز با حرف با بنزنی

اگر چه گو بقلب سیاه که میزنی / دامان ناز بر زده راه که میزنی
چشم سیه که کرده از باده لاله گون / آتش بجان ما سیاه که میزنی
کشت از رسید یا ببحران او مرا / از صبح ها سفید چرا دم نمیزنی

اگر چه دار دارالطف حدیث برحمان سخن / بنوعی هم خدای کلک تا حد بی زبان سخنی
اگر بار یک سر بتوانی نخوت روشن / که در هر خانه بوسیده … کلک
یکی صد کشت نقل ها اعتمایه … / که بر دلها ز لفظ لوح … گرانی
زنت تیره گرد در و تماما آیینه روشن / بقیه لفظ تن سپید …

تا کی اندیشه از این عالم پر شور کنی / دست تا چند درین خانه زنبور کنی
منزل یار که هر دیگر از دیده نبود / بر خود از آفت کوته نظری دور کنی

سینه تو اگر بمطلب رسی و ناز کنی / اگر افشاندن … پرواز کنی
غمزه ها شوق چو شخص … / تا فشانه گهر از … باز کنی
چون نگاه خانه نشان باش که چو … / آنقدر عرصه ندارد که تو پرواز کنی
رشته بار ضعیفت و غم دل سنگین / تا مرغ … چو پرواز کنی

خوش آنکه جا که بهان ناز کنی / نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
اگر دهی دو عالم نظر فرو بندد / دگر دلت نگذارد که دیده باز کنی
اگر بدیدم آن ای نکو چه خواهی کرد / که تا بپای در آیی هزار ناز کنی

لوح دل که آینه راز عالمیت / حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

بخت آنم گو که خواب … / ناله ام آشنای و گوش نفریاد کنی
از چشم از افسانه گویا خواب … / گر خواب را چون تن نیابد …
آنقدر حاکساران … / بخت … که دل خود …

یکبار اگر بدست توافتد غریب / باید که یار و … رو کنی
آنها گران شیشه … چشم / بر روی دیگری … جان کنی

چند در آیینه … / آه اگر خود … حیلی کنی
جو … / هر چه در دل غیر او …

می شود چشم تو خورشید … / دست … که سر بر دام افتاده کنی
یک سر اسر … / ای … وصال تو ترسم که …
دادم … / ای شیشه …

نکه بحجاب … / حیا کنی …
از … لعل تو … / کج …

با دل چاک بسیار شده خاطر جمع — تا تو باشی دل هیچ بکوه و بکمنی

چرا سلسلهٔ زلف و نظر بکمنی — چرا بحال ما نه تنها سفر بکمنی
غبار منت احسان کران برای زر و — بسنده دل کران زنج درد سر بکمنی

ای دل ار اندیشهٔ آن قد رعنا بشکنی — با خیال کاکلش عرش دو بالا بشکنی
در حقیقت عیسی که بهتر زشت جسم — دیده چون شست دو عالم را بما بشکنی

هیچ سید احیا الیرو قاب بشکنی — بشکنی و زنده میسازی قفا بشکنی
که بستوان شد کمان سا خت را — ایکو شکر حلقه چرا رو زر بشکنی
فتح و کرم حدیثم با تو گویا از شب — وقت زدن خویش را انجا فراز بشکنی

از صد سخن بحیله یکی گوش بشکنی — و انهم شکفته ام که فراموش بشکنی

کام بخت جلوه بر افلاک بشکنی — چون شمع را چو شکر اگر پاک بشکنی
در بهار شرح خواهد از زبان برزدن — از غنچه از نیک این خمی کی در گل بشکنی
زان تو فیض نکهتی شاید بر رو تو — از اهمه کاری که در آنی ز گل بشکنی
زین مصحف جمال تمام فرنگ را — بیگانه از تلاوت انجیل بشکنی

خاک شدم در رهت باز تو درم بشکنی — ای نهی بیکانگی آه سم بشکنی

دور ره بیست که ایرش بر دم بشکنی — چون نفس در کس کام ادل چو شکر از کم
شمع کاهش شب خندانکه روشن تر شود — زینهار افزون بکن خود را که لعل بشکنی

آینه ایست عیان غم دل به تو — آینه های عکس رخ را چه بشکنی
عصیان کمن است اگر چه رخ بی برا — و عظ بر مهر بر غذائم چه بشکنی
لوح دل آئینت چو آینه جمال — جام جهان نما طلب از جم چه بشکنی
این مصرع بلند ز خاطر نمی زود — ای سر فراز انهمه جولان چه بشکنی

لشکر درین چرا برای چه بشکنی — در راه سیل خانه برای چه بشکنی
چشم سیاه تو الفت که سرمه دانست — خندید جگر کباب برای چه بشکنی
انجر که بسکینی طلبش از کنار است — این موج اضطراب برای چه بشکنی
پنهان رخ چو ماه برای چه بشکنی — خون در دل نگاه برای چه بشکنی
رخسار بجو روز ترا بس زلف — روز بر سیاه برای چه بشکنی
کام دیگر بسکنی اشنا چو کاکل — در صحو وقت آخر بدانم کام را

ایبرو ناز در دل ما جا بشکنی — جا بشکنی ولی دل ما بشکنی
حیران حسن نیاز و انعمت علی — در آفتاب و شکر بجاهی بشکنی
جلوه در پیراهن بحر سبز چو سنگ — در کنار بحر عنوان بهر کردی
دوری از من چه دارم آینه فراز — بیک در کف دامن ما که در دام

نقاب کس لیلی جانش محبوب — کیمیا شد بجز بهتاب در رحم
لباس دل شوی امروز از کرد الالا — غبار زنگ رنج بر نهان
پریشان حال غم صفحه بر دار — بجان نامه سیه کرده ام

رسد آفت و دایم از بسیار — سنگ این شیشه بلبل مدام از سنگ
گویا بود لبک ابان زبانت — در عشق گرفتار تو چون صورت حلبی

دهو خضر زین کرد

وصف خط شوان کرد که حق ... با جبین آینه رو با نظر [illegible] نمی
از شوق سجده کردن آستانت [illegible] هر عضو از تن چو [illegible] سود
برخیز خیابان سرو دنیا که [illegible] گر خشک نیست که مرتبع نشینی
از صدر طلب [illegible] کشتی [illegible] بالاتر از تن نیست که پا [illegible] نشینی

روز شد با که ز گیتی [illegible] باد آنکه جوان [illegible] سر ده آنکه [illegible] شکست
در سرانجام سفر باش [illegible] خیمه بیرون [illegible] خوش قافله [illegible]
سود مرد و دختر [illegible] خوش [illegible] دعاها گدازا [illegible]

مدار [illegible] که خود [illegible] سفر [illegible] در پی کشتن همین اطراف [illegible]

بیار آینه تا عکس [illegible] بینی غبار قافله عمر رفتگان بینی

زمینی [illegible] روز [illegible] نیابی [illegible] تا خویشان [illegible]
ز علت [illegible] دیده [illegible] چه خواهد شد اگر خود [illegible]
براه [illegible] آن نقد [illegible] که گر خورشید [illegible]

ز قید جسم برون آی که جان [illegible] بینی پیاده گرد [illegible] کس دو بینی
[illegible] گشته خودخواهی [illegible] که حاصل دو جهان [illegible] بینی
دلیل [illegible] گر آمد آمد منصب برو برو بینی
سوار مرکب قطع امید باش [illegible] که آنچه [illegible] در جلو بینی

[illegible] گرد [illegible] چو با افتاده نیکی کنی [illegible] بینی

بسوی [illegible] ولیکن چو [illegible] بینی
اگر در کارگاه [illegible] چو [illegible] کار [illegible] بینی

بمن [illegible] سیاه [illegible] غم [illegible] سگی [illegible]
تمام روز [illegible] بگو به برق [illegible] جهان [illegible]
دهقان سال [illegible] کان نور چشم من [illegible]
نیست دیگر در گریبان [illegible] [illegible] کن [illegible]

انجمن [illegible] حسن [illegible] که تو از یاد
بچه [illegible] از خاطر [illegible] چه بخاطر گذرانم که تو از یاد
عالم [illegible] از نظر دور [illegible] از یاد
نام [illegible] که [illegible] رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد
[illegible] که نه در حوصله [illegible] از یاد

این [illegible] هر قطره [illegible]
رسم [illegible] [illegible] چرا [illegible] آینه [illegible]
[illegible] با [illegible] کرد [illegible]
غنچه را [illegible] خنده [illegible] [illegible] در [illegible]
شکوفه [illegible] ای [illegible] سر [illegible]

داغی [illegible] آینه [illegible] افکنده [illegible] خود [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] [illegible] خضر [illegible]
رشته طول امل [illegible] رسم آخر [illegible]

تمام روز میان رکاب تو
روند فخرکنان کج کلاه سوار شوی

صد صدف مایه تواند بردار یکی گهر از
با توان تیغ زبان چو صبر آتش گوش شوی

هنوز غافلی ای دل که زیر گرد
اگر به فکر خود افتی ز غم هلاک شوی

رگ عجب که گرفتی با قبله عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

وعظا از عالم ترا خود عمر شد حاصل
نخل بی بر سیم تو آخر عبرت عالم شوی

سکه تا به خویشتن زر زد او در زر غوطه زد
در تنور و سنگ آور داز هر چه گردد از زر روشن

سرو زنگیم صبح از قید جان آزاد گرد
زنده جاوید مسکر دی اگر ز نور وقتی شوی

آنکه گردون بی رگت دنیا بام ناهم
دست جوز را چون از رو شتی ... شوی

فروغ پرتو خورشید چون به سوی توست
فره خورده اگر آسمان شوی

گهر چو از صدف آید به رونق ...
تو حرف خویش نگه دار تا سنگ نشوی

تا به تقلید چو آینه پست ... روی
رو شناس نظر مردم عالم نشوی

زندگی کن به طریقی که نمیری ...
نقد جان شو که اگر صرف شوی کم نشوی

به کشش خواهش طبعت کار مردان
بهر طاعتی و لت زاهد ... چنان ... شوی

از تو شرمنده بالصاف نشوی
چون یکی از منه کدورت صاف شوی

تا قطع خویش از همه پیوند ها شوی
اول بریده زبان سست ... شوی

تا بت پیوند اگر یار زود از رو ...
جان بکن یک لحظه جام جهان ... شوی

گشته پنهان ز چشم خلق و گهر ...
انجمن کم شو که نام ... گوش شوی

زنهار مجال گفت گوش نه ای
تا دم زده حکایتی بشنوی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی
در هر گذری چشم به راه تو نگاهی

زان روز که شد حسن تو غارت دلها
هر چشم ز شوق کاش ... مجموعه آهی

بر حسن لطف تو که در چشم نماید
از صبح ازل تا به ابد مد نگاهی

چون رشته گوهر ز حجاب تو ...
در هر گره اشک فرو مانده نگاهی

چون لاله بهر کام فتاده است ...
بر آتش حسرت جگر ناله سیاهی

مدام بوده لم زحمت خط ...
همیشه از پی سر گشتم بلا سیاهی

شبی که خواب ز صوت ...
کشیده بر کف خاکستر زرد آهی

یاد م نه بوده است و نه ز قصه آدم
ای دل تو مهمان ... شوق گواهی

یکبار مرا دیده از دور ...
آید معشوق از آن خانه ... سیاهی

چشم چیم از شادی ام ...
سنگ حسرت افلاک ... برگ کاهی

خجلت زده حشر گناهان ...
کاندر خور عفو تو نکردیم گناهی

رخ چشم بستر ای ریحان ...
شب هجران ... روز وصل دو ...

برنگ لاله شام هجر یاد گل ...
شب تار یک ... شعله ... آهی

هجوم خط ...
همانا کاروان گرده منزل ... راهی

غم دنیا چه هم بخورد از خوام ...
تو هم زاد ... دنیا غم خواهم کوه کاهی

زد آهم جز برگ ...
ول ... راهی چراغ یار کرده ...

اگر انیست الطاف آلهی
گناهی ... عذر ... سکاهی

زخجلت چون برآیم روز محشر
ندارم در خور بخشش گناهی

بجانان تحفه ما شکر ...
گل داغ غلط یا ... آهی

مگر روز عید از داغ رنگیست
که از خوی عکس هر کس سیاهی

تو مگو که در دل ما بچه چاره کرد
که آن طریق با بدیت ستم

بکسی نیستوانم که کنم شکایت از تو
همه جا تو گریند و توان کسی گواهی

سامان این نیز که جز سایه همای
وزن چوب سایه بابر سیاهی

ایمن مگر زد کس با تو همت نگرد
آتش که خصم کاه دارد لباس کاهی

روزی که چهره پرده دار گردد در سرای لطافت
ترسم که رنگ های دمیدن سیاهی

عطا مکام هر بها مکوت نیز میکوید
گر باز از خدا اگر برون کی خواهی

جان سلطان گدای شب غم ماهی
افسرده دل گشته از دود ستم ماهی

خونابه دل اندک و خرج دیده بسیار
پر درد سرم ما این بار ده کم ماهی

نار عجمی بکشیم از زندگی خویش
باز آکه ضرورت وجه تو علم ماهی

از شرم آینه بخود درام بود
هم برم رسیدن ما ستم ماهی

سیر اشک کشت لب از باش
مکند ... از اکرم ماهی

رنگ شد حقان همه ایعمر گرامی
ماندیم در این دیده بر باز عدم ماهی

محب طلبان کجا بیند بیاید
افتاده متاع الم بر سر هم ماهی

ما جان ... سلم ... بخویم
این ... جان صبر عدم ماهی

چه بارد شهر از اطراف آید ... میخواهی
چه دیدار از ... سلوک ... میخواهی

بر زبان بشکند روزی جوانت کوی ... گر از
بشنو چشم اگر دل ... میخواهی

شده است کار جهان بر مراد ... ایام
بغیر برگ گر از خدا چه میخواهی

دهن تنگ مکن که از جام ربایی
تو هم آگه ... بیایی

دگر از خود سر بسامان کن از ... بیخواهی
نه دل دارم نه کف جان ... از ...

رو با هر که در ... سرد باد ... پوشت
بغیرت کشش ای کل ... از ...

فلک از جسم زار ناتوان ... بیخواهی
چو تیرم راستی ... کمان ... چه میخواهی

نه از زر ... هما ... ای ...
از ... شعر اشعر خوانی چه میخواهی

ز شاه راه نهانی همه گراهی
در آن گمبور شراز هر دری که میخواهی

بود در ... سر انجامی ... که میخواهی
ز ... کام ... ره ... که میخواهی

شود خواهی نخواهی کن ... خواهی حاصل
سکر ... ماه ...

جهان نام ...
که نقش ... در میان سیاهی

ور کنار یار از ...
کاب ... کرد ... از دریا

از تو دنیا در ... مهمان
هر که آمد از عدم الحیاتش ...

در طریق عشق اگر گردد راهی
نه غلط گفتم اگر گردد راهی

ای ستمگر از ... فریادی
ظلم ...

چون ... باغ آید ...
با ... انجا سر ...

هر قدم صد کعبه ...
در چه کار ... مسلمان ...

موبموی محنت از غم غربت کجا زد | انیقدر محرم چرا بیگانه‌ای
نحیب بشر نامه سوی کس | نو ختم بهانه نه‌ای بهانه‌ای

ما کجا نیم و فرهت تو کجا کشت طاقت | آدم از دست تو با خورشید ماها
ذره نیست که آن مطلع خورشید ذرت | چون نهان نه از نظرها تو با این پیداها

ناتی آکوار شوق و دل در سر گلستانها | گلستانها نهان بود از حسرت طاوس صحراها
دران گلشن کز از رخ برده رنگ جستجوها | که چون نخل شود فریاد در دست تماشاها
نیستانم که هم چشم نم زار سودی ندارد | که چون آتش شد ابر از جرب حسرت نیستانها
خیالت کرده‌ام زان سکی در خلوت چشم | زوق در آن خیمه برد از خاره مینا
نامور نیست از ... که چون | نشان آن ما نبود در گشتی با کجو دریاها
نجانی محو تماشایم بران گلها ز رنگها | که سبزه در که بر تصویر دجلها تماشاها
بکنج خلوت از بیداد گردش ما سکرم | نباشد اجران ابن ... آورد
اهم جرت خوش آلاو جرت ناخوش دل | بیکار رود در بحر ... بر در ...
زبان حرص تو هوای ... | تو در ... مسکنی تو در ...
برتو ... بسیار ... | تو سیمین ...
... باقی باد حوا | بود در هر ... نماشا
آلود از فروغ حسن ... | دل از نظاره خون گردید ... تماشا
تصدا آنکه ... | بکار ما نو ... تو ... توانا
بود ... | دار دو چشم ما چون ... آیینه ...
غبار ... از ... دل ... | ... قطره ... دریا

من شسیع ... توضیح ... | سوزم گرت ... برم ...

نهاب وصل ما ارم نه طاقت جدا | زودک آنجا نیم دور انجهان کم
تسبیح را مکر دان سر رشته کدا | زنهار تا نواها چون ... بدریا
از ... آید در جمعه ... | آمده و عطان ما بار از جور ...
بال کبوتران ... چون ... کدا | زان فتنها که کلکم ... کو
مردم از ... دل کجا | از شیشه دل ... شنید کس صدا
تا گرد کاروان ... | محمل گذشت ... زاری دل
درگوشه قناعت ... | از خاک کوچه فقر گر قدر خود ...
امید تو ... | نسبت ...
چون گل شکفته ... | در ...
چون ... دارم ... | در کوی او ...
بیگانه ... | آیا چه دید از ...
گرد ... از ... | صد حیف ... بیگانه ...
باشد ... مردم چون ... | ... ز داد ... جدا
باید ... | با ... وصل ...
در ... | اعمال ما ...
... | ...
... | ...
دیوانه گرده ... | دل را به ...

تقطره ... جدا | ...
داغ ... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

شمع را باید از خانه برون کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه‌ای
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
هر کس با تو در آمیخته چون لفظ و معنی | [illegible]
گفته بودم چو بیایی [illegible] | عالم از [illegible]

گر ز تو [illegible] در میان ما نباشد | که در جهان [illegible] مسیح نباشد
بجان [illegible] | جنون [illegible]
[illegible] | که آسمان [illegible]
در آن [illegible] که آینه [illegible] | کیست [illegible]
دلم [illegible] | [illegible]
حجاب روی تو هم روی تست [illegible] | نهان از همه عالم ز بسکه پیدایی
بیاد [illegible] | [illegible]
ز بسکه [illegible] | به از مقام تو [illegible]
بروز [illegible] | [illegible]
[illegible] | اشاره [illegible]
بهر دل [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
توان [illegible] | [illegible]
چگونه چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | توان [illegible]
بسان [illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | که مکو ندار نه از هم جدایی
[illegible] | [illegible] جدایی
[illegible] | [illegible] جدا یا جدایی
[illegible] | که از ناکسان خواستن [illegible]
دل خسته [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیا پادشاهی کنم در گدایی

[illegible] از وداع جدایی | [illegible]
دلم را [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خط شکسته | [illegible]
نهان کردم [illegible] | [illegible]

برون [illegible] آینه دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که چون آینه [illegible]

[illegible] | [illegible]
لطافت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که از خورشید [illegible]

[illegible]

چه خونها کرد در دل لعل آن عاشق‌کشت
چه کشتیها درین یک قطره خون گرداب دریا

چون کلم بنت زنیرنگ پا تا سر پرداخته
دارم از خون جگر خلعت پا تا به سر

روز یکشعله ز عشق تو فلک را در دل
شب به یاد رخت ز فکر تو به سر سودا

بنشینم از در که خود دور مکن
که مرا غیر در دولت دگر مأوا

تا نگردد قدم همره چون گشت زنید
سر هر خار به راه تو بود در پا

سرکشان بخبر از عالم افتاده گیسند
هست در دامن این کوه عجب صحرا

چو نهان ساختم از دیده ما را که نگر
یکبارم بفشانند سپهر بالا

مشغول چه فکری که نه درد تو با جا
باکی نه در آن سر که ز دوست جدا

جانها ز تو دلها ز تو عالم همه از تست
آخر تو بگو زکجا و دگر کجا

خانه چه حباب ز سحاب تجمل
در خانه ما نیست بجز آب و هوا

برده زینت ز حجت از گل کو دریا
سکند سرو ز بالای قدت رعنا

تیره بختی چو بنفشه که بخط تو
تو که هرگز نکشی سر به رهی پروا

آمد آرام ز حقیقت اغیار نیک
بیرون و باز تو سوگند بده پنهان

با تو ام حسن آهوی ختن لاله خطان
زان گو بنده که با عقل تو صحرا

نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو کج
نروند اهل نظر از ره تو با پا

بتعبیر گرگشته در جهان چشم تماشا
عجب آهنگ مرغی تو در بانگ کامه

هر آنچه جز رخ او دیدی یاد او
که ظاهر است از او هر چه جز و هیدا

چو آتش در نظرها جام خورم تیز گون آید
بیا در زلف مشکین اگر پهلو نهم جا

لباس عاقبت هم از جوانی دام نشستم
چرا غیر از تو هر دم دامانم آید

نهان از چشم یار امیدی آمار دوری
چو نور دیده در چشم نهان نه شد

بدست فیض سر نوشت آخر ز خط هم کش
کشیده جیش عالم نور خویش در دام تماشا

اسیرم پیر بام هدم نظام مستم
نگاهی غمزه حرفی بود و رضا

فضا تا ماشا اگر روح افزا است دریم
ز روی نگاه شربت در تاب آید

پیاله را نبود فرق تا خط
برای دختر رز لا ذات شیر نهان

نیست صهبای بکف ظرف چون نکهت در گل
شو نه پرده در عیب به روز جدا

بدست غنچه فتد راه که بر دوی یک دل
چو داره بنگ شد از رنگ آتش بگداز

هوا چو از رسود شیشه الجلوه در آورد
بساز و دختر رز را با نقاب بیاید

مرا فتاده چو جام نه سرم حس تو آید
من فتاده چو گداز ته اورنگ آید

عمرم شد و در عالم جای تو نشد
یا نیست آه چشمی یا نیست جای

شوان ز لب گردد دگر کام روا
گر خط شده آن لعل چو باقوت روا

ز جز تو در عالم نه نماید آن قدر
که بدان صد عنان زکسی در آشنا

چون گل اگر از پرده نهد در آید
یکرنگ شاد خون جگر آید

عالم همه محکوم تو گردد ز مرو
در سر که از عهده چو گر بدر آید

جون شانه اگر با دل صد پاره سازی
در محرمی لطف تو نکویان بسر آید

با مسافه ما گر نظر از علت تو
با نیک و بد آینه صفت در نظر آید

رو شکر آفاق شود و جهان لت
جون ناله اگر همدم باد سحر آید

روزی که تعصد رخ تان جگر آید
عمرم بسر آید جو لطیم بسر آید

جز جهر تو با آنکه بداند دگر است
خوش نیست نعمی که نه دل نخبر آید

غیر تو نظر از تو نخواهم شود آنگاه
باید بدل الحال ز راه دگر آید

از ناله تر و دل بشکست از غم دل
این بار ز گر از در که او بیاید

[illegible]

جلوه برق است آفتاب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
از وجود ما کل الموت آمد این آب زلال
جلوه صبح نشاط خنده وار است زندگی
چون الم کردیم از فصل بهار زندگی
یک نفس از خود رهایی بعالم آید
یکدم خوناب دل کز دیده آید چشم تر
جرعه بیدار جام خواب است زندگی
خاکسار است سایه ما را کام باز زندگی

عیش نوع تلخ میشود از دیر ماندن

فارغ از چون کمان شد عمر باز دم
از غم دل مرد بکی خلوت نشینان فارغند
خانه عمر تو کرد کو جهان است آن
باده بکیسا غرند و زور رنگ و رق
چون خضر کام دل خضوا اند از آن

میکند نشو و نما رفته داده کی
بر مراد هیچکس این شمع در عالم نسوخت
گریه تلخ است صهبای ایاغ زندگی

ز شرنگ آب بقای جهان زندگی

گردش چشمت دو ران حباب زندگی
آه افسوس است پر سطر از کتاب زندگی
ورنه در دین در صفاست آب زندگی
دل منه بر باد پا در رکاب زندگی
نیست صبح از فروغ در کتاب زندگی
چون هما تا چند باشد در حباب زندگی
دارد دم بسته این کتاب زندگی
بعد مردن صبح د تعبیر خواب زندگی
دانه افشانده را حاصل آرد زندگی

تعبیر میدهد مژه را آب زندگی

هیچ یار نیست کسکه تیغ یار زندگی
شمع را کاس مسکن حصار زندگی
مسکنی با فکر تعمیر حصار زندگی
چون گل عنا خزان و بهار زندگی
هر کسی کو تیغ ناز دربار زندگی

خاک ره میشود دلوار باغ زندگی
خانه روشن گردیده دار چراغ زندگی
آه با سرو بار جلب باغ زندگی

تا نشوید دست رفتار خاکدان زندگی

پرده از روی متاع خوش رنگی
فکر زاد راه بر خاطر آرایش کنید
نه بکار خویشتن آییم نه بکار دیگران

تا بکی ابریق را لوان از جفای زندگی
ز آتش هجران تو بس سوختم همچون شمع
چون حباب هم نیست بر جای بنیاد زندگی
آنچه خواهند تیغ شد از بار بهار خلق
اهل بس را چو بر چشم تو شیدن

تا زلیخا این چه شنیدند پاسبان خوش نما
طفل عقلم زندگی با همه از پا
هر کجا ستم زد دل درد دل آتش
دانه ما در ضمیر خاک بود در کاکلی
تلخی از دست بار کوه هر شمیل
دست جوان افتاد در جاه همت عالی بلات

نه تنها آفتاب از بحر دل دارد کاش
فنا عیش از موج هیچ رقم بود
دل بکم حباب آب ما نخورد دل بکام

خویش را شواند که دو چند احول
مست صفا کتاب دل را تنگی

تخته از تابوت شکر در دکان زندگی
سرو دارد رنگ کار و زنگی
چون چراغ روز میسوزد مرا این عشق

کس نمیساید نشان از نقش یار زندگی
حمله غصه بر گشت عذار زندگی
بر نمیدارد سر از آب و هوای زندگی
خویش را بیکسی آموز از زندگی
سنگ دارد گرد کلفت آستان زندگی

آب حیات جان ما گل با چمن بار کی
انقلاب دور کارم سکه خوار کی
نه خلاصی در وطن دارم نه در آوارگی
با جو سر زد در زمانه اهل در گی
وبا پاره هم عمره آمیز باد دل هوس
آنچه دارم در نظر دارد زبود در کاکلی

هلال عید هم در ستان آب دار دهشت
که چون حل سحر سکه از آن چشم
مگر در عالم همگان دار آن حسن

شوان که دستگاه ذات توکلی
سینه صفا کتاب دل را تنگی

نوا پرداز قم نسازم جادو آهنگی
روم چون خامه نقاش از غبار رنگی

خبر رو بسوی حاصل او در جهان بشنت
که هم کنند خویش لب دعوی سنگی

سبکروح انکه [illegible] رو صدا پاش
که بر جا دگر نشنید از رخ جو نو برو رنگی

مرا شد بر روی شیر از برگ گل عیان در عالم
دو نیم گر نهیب گاه بلبلی خالی نیکو رنگی

الهی سهاری دل هر یک رنگی
خدایا باش شیشه گر جا سنگی

بر شیشه دل خون در سیدا کو
هر پاره از آن شیشه صد اکر رنگی

اندر جستجو سر تو اختر اچین را
خاکش [illegible] شد و آتش رنگی

ای آه جگر سوز [illegible] تو خدنگی
کوه الم از راهی صحرای تو سنگی

سودای صحرای تو هر نافه نوید
سودای صحرای تو هر لاله برنگی

یاقوت ز شرم لب سخن تو
خون چهره خجلت زده هر لحظه برنگی

در راه تمنای تو از تاب طلب را
عمر آمد و مرگی و شتابی و درنگی

گرد دل [illegible] و ای خاک گران سنگی
در کوچه سودای تو [illegible]

با شوخی چشم تو رم چشم غزالان
در دیده [illegible] گران [illegible]

چندم طپش [illegible] دار ز بیک رنگی
از سنگ [illegible] کن و [illegible]

این نوع دل [illegible] که بسکر در چه خرم
خوش بر سر [illegible] آمده از غمزه خدنگی

چون [illegible] بر سکه ج دشتیم
تا بال [illegible] شد و پرواز برنگی

این [illegible] که تو بینی همه [illegible]
حیف است دل [illegible] آیینه زنگی

از [illegible] نکند او و بدر رنگی
از [illegible] بر دار ز بیک رنگی

بالاتر از [illegible] تجلی [illegible]
دارد [illegible] دگر [illegible]

برخوردن [illegible] چه شکی
[illegible] او رنگ برنگی

نسیاید برون آن پرده این [illegible]
نمیخند در برون [illegible] عشق زنگی

زاهد کو [illegible] زاهد [illegible] شاخی [illegible]
بده گوشه [illegible] زادی [illegible]

بر بزم لاله و گل [illegible] رنگی
پیاد [illegible] است خوش [illegible]

اگر بر جا [illegible] سنگی زاهم افزود رنگی
رسا [illegible] میشود چو عشق [illegible]

بود در [illegible] آب تیغ رنگی [illegible]
تماماً [illegible] در هر [illegible] عشق [illegible]

محبت [illegible] و بال [illegible]
اگر پروانه خاکستر [illegible]

بود این پاره [illegible]
شراب عشق در هر سر [illegible]

چرا در شیشه رنگی [illegible]
محبت در دل غنچه [illegible]

[illegible] راه روشن [illegible]
نمود [illegible] از چو [illegible] وجود [illegible]

خواب [illegible] چشم [illegible]
قانع شدم ز لذت دنیا [illegible]

در غیبت و حضور [illegible] حال [illegible]
همچو الف که [illegible]

[illegible] مختلف [illegible]
عشق [illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

جلوه آغاز و انجام [illegible]
باش [illegible] مختصر [illegible]

خوش [illegible]
آخرت [illegible]

گر [illegible] زبان [illegible]
کوه [illegible] خامه [illegible]

هم [illegible]
با کمال [illegible]

[illegible] خو [illegible]
ز عشق [illegible] شمار [illegible]

[illegible]

بو تیغ بی‌نیازی تا توانی قطع می‌کن / ... ار با ترا خود بس دشمن کن
قد بکرم خم شد بتواضع کمکت راست / هر کس ... افتاد بر نخواست
تواضع نیشه فرزند دنیا بکار خویش می‌آید / کند هر کس که استقبال مردم پیش می‌آید
دیده وقت ... بر بت ... آرزو غبار / از غم ... چو ... خاک بر سر می‌کند
رحم است بر آن ... که ... / امید ز فوزی یار وا دارد
رحم است بر آن مزاج نازک / در کوی کسی که این هجوم است
دوست از بیداری ... / مهربانهای ... نیست

شوق دل ... مطلوب
... بود ... رسید

مشکل که رسد قصه عشاق بانجام
کان زلف طلبکار … افسانه دراز است

عمریست از آن ماه سپهانی یار م
گر دل از آن مه …

بلبل …
از غافل …
دوست …

از صبح که بر زبان ... داری
تو نیز ... داری

از سجده الصنم مشو مانع من
الشیخ آخر تو هم خدا داری

گردید ز سیل اشک من بحر تمام
ای ابر بجوش گر بیاد کف ... کرام

دعوی کرسین بکرت ... من
من حاضرم و تو حاضری بسم الله

ای عمر تو از شمار اعداد زیاد
اعدای تو پایمال و جهان تو شاد

تا سال کره رواج وارد هر سال
در عقد تو نو عروس عیش تو باد

عمریست که صیدم درین دشت نگاه
وارد حبشی بتوقی صیاد براه

کفتیم که مقصد سلطنت می ایم
حاضر حاضر بیا بیا بسم الله

[illegible]

خواهم ز وصال [illegible] کن
خواهم [illegible] کن

[illegible]

نوروز [illegible]
چون [illegible] گل [illegible]

[illegible]

دنیا [illegible]
نوروز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو دوی با دگران کی ... [illegible] دل
زنده از ... [illegible]

انچه ... میرود ... [illegible] رفت ز غم
... [illegible] در جنت المأوی

در طریق حق نماند ... [illegible]
معجز ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

هزاران آه زان خواری که خوردم فراغی از بزمم
با امید شفاعت جانب اعتباری می‌بینم

[illegible]

رقیب تابع ... ختم مثنوی بگذار
... شفاعت ...

[illegible]

